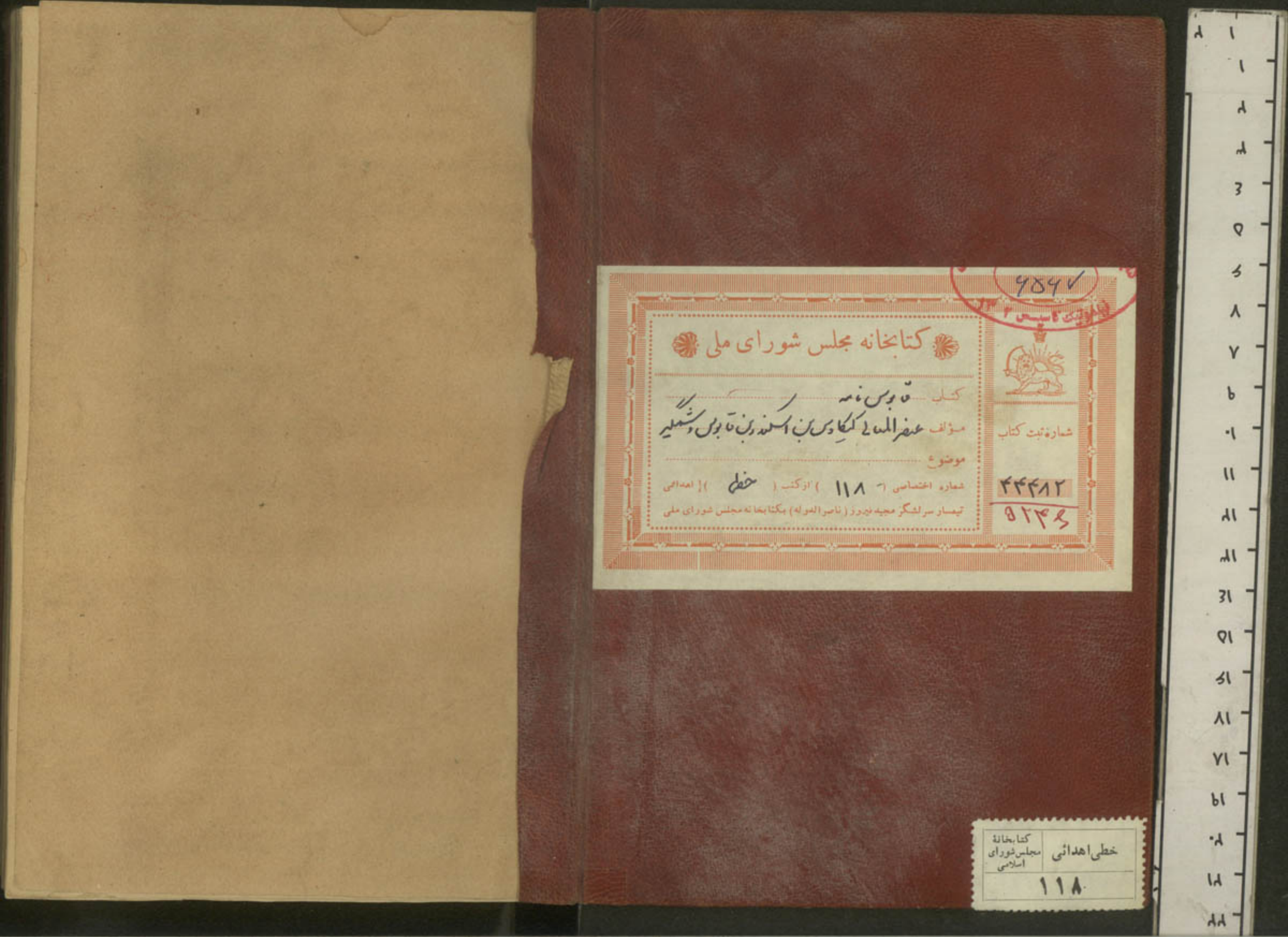
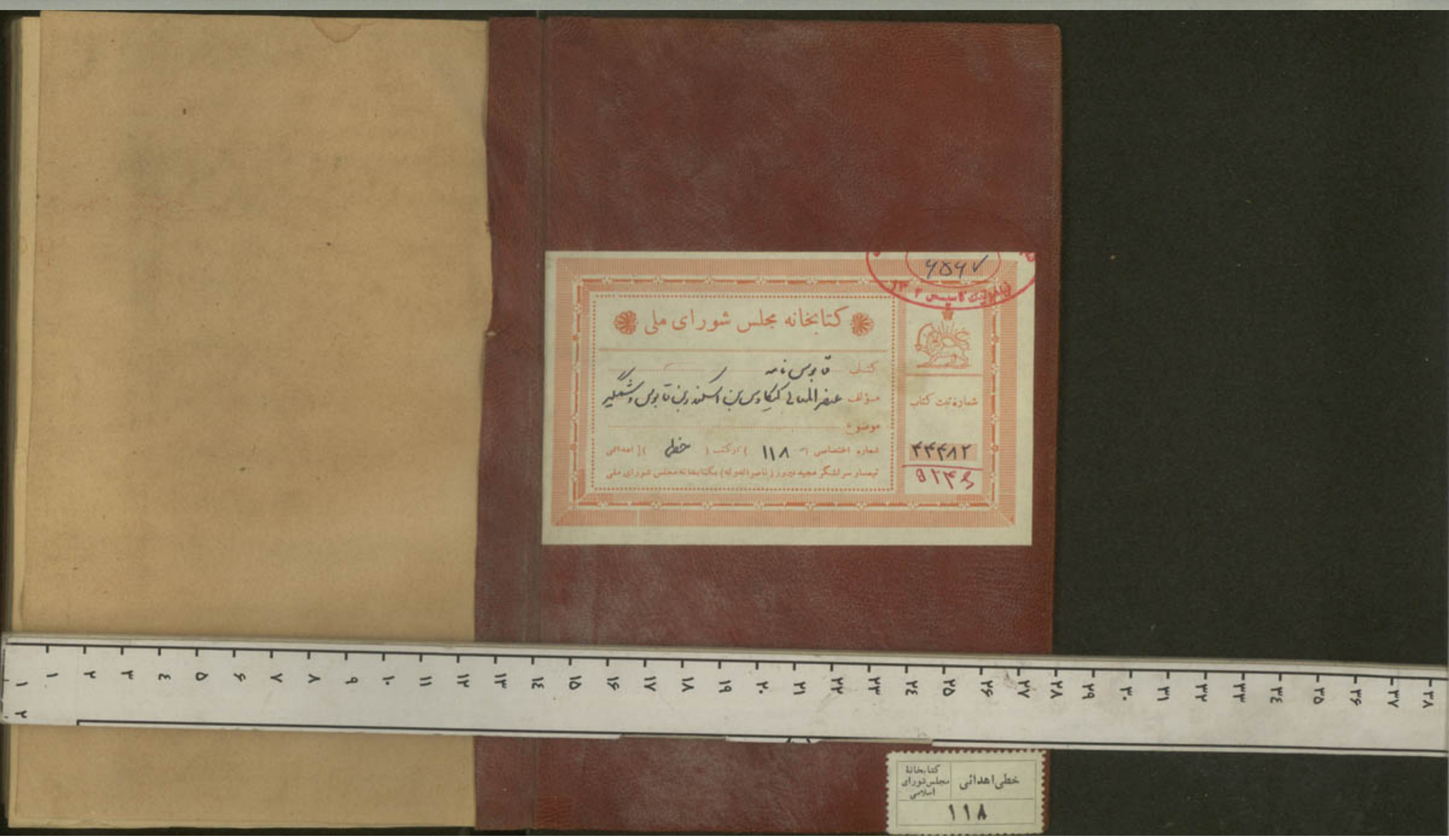

کتابخانه مجلس شوراى ملى
کتاب قابوس نامه
مؤلف عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر
موضوع
شماره اختصاصی ۱۱۸ از کتب خطی اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۸۲
۵۲۴۶
۶۵۶۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۱۸


کتابخانه مجلس شوراى ملى
کتاب قابوس نامه
مؤلف عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس وشمگیر
موضوع
شماره اختصاصی ۱۱۸ از کتب خطی اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۸۲
۵۲۴۶
۶۵۶۷
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۱۸

هو المستعان

دیباچه اندرزنامه قابوس وشمگیر

بسم الله الرحمن الرحیم

از انجائیکه در بهر ازمنه و دهور بتدریج و مرور غنودکان رأفت
و مراحم بیکران سلطانی و آسودکان رفاهیت و مکارم بی پا
یان خاقانی را عموماً لازم و متحتم گردیده است که غیاباً و حضوراً
هریک از اصناف ناس از عوام و خواص بسنین و اعوام طول عمر
خود را بالتمام بمراسم دعاگوئی و لوازم ثناجوئی اقدام نمایند
و در هرگونه خدمت با دل و جان گوی سبقت از همگنان بربایند

چنانچه گفته آند شعر ادای خدمت سلطان چنان بجای آور * که فرض طاعت
یزدان بجای می آری * علیهذا در این زمان رفاهیت نشان و این
دوران امنیت بنیان در ممالک محروسه ایران که قاطبه اهالی
از هنگام فراغت و شادمانی در سنگ عهد و زمان نوشیروانی آن
اعلیحضرت شاهنشاه و دوران و اعصار ملوک سلف جهان خلدالله
ملکه و سلطانه باقتضای توتی الملک من تشاء حوالت شغل
جسیم و مهم جلیل و عظیم ولیعهدی را بنا بفطانت وافی و کفایت
ذاتی حضرت گردون مهد فیروز عهد خورشید چتر کیوان قدر
سکندر بخت آسمان تخت وارث ملت و مملکت ایران
السلطان ابن السلطان ابن السلطان المنصور المؤید شاهنشاهزاده
امجد ابوالنصر والظفر السلطان مظفرالدین میرزا خلدالله سلطانه
و مد علی رؤس الانام ظلاله محول و واگذار فرموده آند که عموم خلایق

در ظل رأفت و مرحمتش بآسودگی غنوده اند و بیان معارج این
شاهنشاهزاده را قوت هر قلم نه و ترقی بر مدارج مدایح
بدیعش کار هر قدم نی روز عطا و بخشش ابر نیست بارنده
و گاه نبرد و کوشش شیر نیست درنده شعر فَيَمطُرُ يَومَ الجُودِ
مِن كَفِّهِ النَّدىٰ ❖ وَيَقطُرُ يَومَ البَأسِ مِن سَيفِهِ الدَّمُ ❖
وَالمَدحُ فِي حَقِّهِ قَدحٌ اِذ لا يُحِيطُ بِكُنهِ صِفَاتِهِ مَدحٌ هَنِيئًا لِأَهلِ
وِلايَتِهِ مِن دَنِيٍّ وَسَنِيٍّ وَفَقِيرٍ وَغَنِيٍّ و این خانه زاد جان فشان
و کمترین چاکر ارادت نشان حیشقلی ابن بهادر میرزای مرحوم
ابن ولیعهد مغفور مبرور البسه الله من حلل النور نایب السلطنه
عباس میرزا طاب ثراه نیز در آن درگاه عرش اشباه
که مدار عدل و کرم و مزار سلاطین و ملوک عالم است حلقه چاکری
در گوش و غاشیه بندگی بر دوش است و از پروردگان
نعمت

نعمت آن آستان قدر بنیان است در اینچنین زمان که مطابق سنه
هزار و سیصد و سه هجری است بحکم پاره موجبات و موانع
از سلک غلامان مرحمت شد گان حضوری دور و مهجور گردیده است
در اینمدت مهاجرت و ابتلاء بجلا که اعظم بلاء است در گوشه
بطالت خزیده و باندک توشه قناعت گزیده نظر براینکه
از خدمات حضوری دور گشته لامحاله از رسوم خدمتگذاری غنا و هم
که منافی شیوه صدقت و سپاس گذاری است غفلت
نورزیده باشد لهذا اشتغل کتابت این کتاب مستطاب که اندرز
هایش یلیق ان یکتب بالتبر على الاحداق لا بالحبر على الاوراق
الحق مطالعه ملوک را شاید و مضامین حکمت آئین آن در همه آن
بکار آید و بصیرت دنیا و عقبا فزاید می پردازد که هنگام تقبیل
عتبه بوسی دست آویز نیاز مندی سازد انشاالله تعالی

مقبول خاطر مبارک و پسند طبع ملوکانه خواهد افتاد چون اول کتابت
این خانه زاد است هر جا که بکرائم اخلاق عظیمهٔ ملوکانه چنانکه پیوسته
عیب پوش خطاکارانست از هر گونه زلات و عیوبات آن
اغماض فرمایند و در نظر کیمیا اثر بمصداق هر عیب که سلطان
بپسندد هنر است بزیور قبول آراسته گردد بل امیدوار
چنانست که این چاکر خانه زاد ما فوق استعداد در آن دربار
عرش مدار مشمول نوازش و نوال سلطانی بوده و بین الاماثل
والاقران مورد رأفت و عنایات بیش از پیش خاقانی
گردد **بیت** گر بر سرم فکند ز لطف خویش سایه ❁
چون آفتاب تابان گردون سیر باشم ❁ تا چه اندیشه کند رای
جهان آرایش **شعر** باشی همیشه خورسند ای حضرت ولیعهد ❁
بر تخت پادشاهی تا هست مهر و ماهی ❁ از مؤیدات اقبال

فرخنده فال آنکه در این اوان میمنت نشان که سنه ۱۳۰۳ هجری است دار السلطنهٔ تبریز
که بواسطهٔ وجود مبارک رشک فردوس ارم و بهشت خرم بوده است
زمام حکومت و امارت کلیه و سررشتهٔ ریاست و کفالت سنیه
در بلاد آذربایجان بقبضهٔ اختیار و اقتدار امیر کبیر و مشیر صاحب تدبیر
درآمده عادل عالم و قاهر هر ظالم **بیت** امیر شه امین شه یسار شه
یمین شه ❁ که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها ❁ اعنی بندگان
حضرت مستطاب اجل افخم حسنعلی خان امیر نظام مدظله العالی علی رؤس الانام
ع ذکر آصف نتوان کرد از این پس بفضل ❁ خاطر آفتاب مظاهر
حضرت اقدس اشرف والا روحنا فداه روز بروز از بروز احکام
معدلت فرجامش منکشف و خوشوقت بحکم الناس علی دین ملوکهم
دلهای همگنان بر مهر و اطاعتش جنبان و خاص و عام بذکر مدایحش
رطب اللسانند ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء و بالله التوفیق و علیه المستعان

دیباچه اندرزنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

از آنجا غنودکان رأفت و مراحم بیکران سلطانی و آسودکان
رفاهیت بی پایان خاقانی را عموماً لازم و متحتم کردیده است که عنایا
وحضورا که هریک از ایصاف ناشی از عوام و خواص سنین اعوام
بل عمر خود را بالتمام بر اسم دعاکوئی و لوازم ثناجوئی اقدام
نمایند و در هرکونه خدمت با دل و جان کوی سبقت از همکنان
ربایند چنانچه کفته اند ❊ ادای خدمت سلطان چنان بجا
آور ❊ که فرض طاعت یزدان بجای می آری ❊ فلهذا در این

زمان

هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب قابوس نامه

کلام الملوک ملوک الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوات والسلام علی محمد و آله اجمعین
اما بعد چنین گوید جمع کنندهٔ این پندها امیر عنصر المعالی کیکاوس
ابن اسکندر ابن قابوس ابن وشمگیر مولانا امیر المؤمنین با فرزند خود
گیلان شاه بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی توشی
بر من چیره شده و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی
خویش کتابت همی بینم که آن کتابت را دست چاره جویان ستردن نتوانند
پس ای پسر چون من نام خود را در دایرهٔ گذشتگان یافتم مصلحت چنان

دیدم که پیش از آنکه نامهٔ عزل من در رسد نامهٔ از نکوهش روزگار
و سازش کار و از نیکنامی و پیشی جستن یاد کنم تا بر آن نصیبی حاصل
شود و موجب مهر پدری بجای آورده باشم تا پیش از آنکه
دست زمانه ترا نرم کند تو خود بچشم عقل در سخن من نگری
و از این پندها فزونی یابی و نیکنامی دو جهانی طلب نمائی و مبادا
که دل تو از پذیرفتن این پندها باز ماند که آنگه شرط پدریست از من
آمده باشد و اگر تو از گفتهٔ من بهرهٔ نیکی نجوئی کسان دیگر باشند
که شنیدن و کار بستن را غنیمت شمرند اگرچه سرشت روزگار
بر این آمده که هیچ فرزند پند پدر خود را نپذیرد چه آتشی
در باطن جوانانست که از روی غفلت دانش خود را برتر از
دانش پیران میدانند اگرچه این سخن مرا معلوم بود ولیکن مهر پدری
مرا نگذاشت که خاموش باشم پس آنچه از موجب طبع خویش

یا قم این را اندر چهل و چهار باب جمع کردم و در هر بابی نکته‌ای چند
و بایسته ذکر نمودم اگر تو بپذیری و کار بندی پسندیده آید
و الا من آنچه شرط پدری بود بجای آوردم که گفته اند که برگوینده پیش از
گفتار نیست چون شنونده خریدار نباشد چه توان کردن جای
دلتنگی نباشد بدان ای پسر که سرشت آدمی چنان آمد که
تکاپوی کنند در دنیا و آنچه نصیب ایشان آمده باشد
بگرامی ترکس خود بگذارند و نصیب من در دنیا این سخن گفتن آمده
و گرامی ترکس من توئی چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود
پیش تو فرستادم تا خودکام نباشی و پرهیز کنی از ناشایست
و چنان زندگانی کنی که سزای تخمهٔ پاک تو باشد چه ترا ای پسر
تخمه و اصل بزرگست و از هر دو اصل کریم الطرفین بوده و پیوسته
جدت ملوک جهانی ملک شمس المعالی قابوس ابن وشمگیر که نبیرهٔ

ارغش

ارغش فرهادانست و ارغش فرهادان ملک گیلان بود بروزگار
کیخسرو و ابوالمؤید بلخی در شاهنامه آورده و ملک گیلان ذکراورا
با جداد تو از او یادگار مانده و جدهٔ تو مادرم دختر ملکزادهٔ مرزبان
ابن رستم ابن شروین که مصنف مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش
کیکاوس ابن قباد است برادر نوشیروان عادل و مادر تو فرزند
ملک سلطان محمود ابن ناصرالدین بود و جدهٔ من دختر حسن فیروزان
بود ملک دیلمان پس ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خود را
بشناس و از کمبودگان مباش هرچند من نشان خوبی و روزبهی
در تو همی بینم لاکن در گفتار شرط تکرار واجب دیدم آگاه باش
ای پسر که روز رفتن من نزدیک شده است و آمدن تو بر
اثر من نزدیک باشد چه امروز در این سپنج سرائی باید که اندر
حاصل کاری باشی که سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای

جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد او را درین سرای
باید جست **بیت** جهان چون من و چون تو بسیار دید ❖ نخواهد
همی با کسی آرمید ❖ **بدانکه** جهان چون کشت‌زاریست که هرچه
در وی همان زاید روی و هرچه گویی جواب آن را شنوی **بدانکه** کاری
آبادانی این سرای فانی خواهد شدن و سرای آخرت باقی
خواهد بودن و صالحان درین سرای همت شیران دارند و طالحان
همت سگان زیرا که سگ هر نخچیر که بگیرد در همانجا بخورد
و شیران چون نخچیر گیرند در جای دیگر بخورند و نخچیرگاه تو این سرای
سپنجی است و نخچیر تو دانش و نیکی کردن باشد **پس** نخچیر
در اینجا کن تا در سرای باقی به آسانی توانی خوردن که طریق نبرای
یابند کان طاعت خداست و مانند آنکس که راه خدا جوید
و طاعت و معرفت خدای عز و جل طلبد چون آتشی بود که هرچند

سر نکوهش کنی برتری و فزونی جوید و مانند آنکس که از راه خدا
دور و از طاعت او نفور است مانند آبیست که هرچند
بالابری فروتری و نگونی جوید پس بر خویشتن واجب دان شناختن
ایزد تعالی جل جلاله را **بدا فهرست الابواب** **باب اول**
در شناختن ایزد تعالی **باب دویم** در آفرینش پیغمبران ❖
باب سیم در شکرگذاری **باب چهارم** در سپاس نعمت
داشتن **باب پنجم** اندر حق پدر و مادر داشتن **باب ششم**
اندر افزونی گهر از افزونی هنر **باب هفتم** در پیشی جستن در
سخن دانی **باب هشتم** در یاد کردن پندهای انوشیروان عادل
باب نهم اندر صفت پیری و جوانی **باب دهم** در خویشتن داری
و تمیز و ترتیب **باب یازدهم** اندر آیین شراب خوردن **باب**
دوازدهم اندر رسم و آیین مهمان داشتن و مهمان شدن **باب سیزدهم**

در آداب نرد و شطرنج باختن باب چهاردهم در عشق ورزیدن
باب پانزدهم در تمتع یافتن باب شانزدهم در گرمابه رفتن باب هفدهم
در استراحت و آسودن باب هجدهم در نخچیر کردن باب نوزدهم
در چوگان زدن باب بیستم در کارزار کردن باب بیست و یکم
در جمع کردن مال باب بیست و دویم در امانت داری باب
بیست و سیم در برده خریدن باب بیست و چهارم در خانه
و عقار خریدن باب بیست و پنجم در چهارپای خریدن باب بیست و
ششم در نکاه و زن خواستن باب بیست و هفتم در فرزند
پروردن و تربیت آن باب بیست و هشتم در دوستی کردن
و دوست گزیدن باب بیست و نهم از دشمن حذر کردن
باب سی ام در عفو و عقوبت کردن باب سی و یکم در طلب
علم و قضا و مذکری کردن باب سی و دویم در تجارت کردن

باب سی و سیم در طلب علم طب و شرط و رسم آن باب سی و
چهارم در بیان علم نجوم و هندسه باب سی و پنجم در رسم
و آیین شاعری کردن و قواعد آن باب سی و ششم در آداب خنیا
گری باب سی و هفتم در رسم و آداب خدمت پادشاه کردن
باب سی و هشتم در آداب کاتبی و کتابت کردن باب سی و نهم
در رسم و شرط وزارت کردن باب چهلم در آداب سپه
سالاری کردن باب چهل و یکم در ندیمی پادشاه کردن باب چهل و
دویم در رسم و آیین پادشاهی کردن باب چهل و سیم در رسم و آیین
دهقانی کردن باب چهل و چهارم در جوانمردی کردن تمت
الفهرست باب اول در شناختن ایزد تعالی بدان ای پسر
که هیچ چیز نیست از بودنی و نبودنی و هم چیزی شاید بود
که او شناخته مردم نگشته چنانکه او ست خبر آفریده کار شناسا

در آن راه نیست و خردی همه چیز ها ناشناسا گشته چه شناسنده
خدای آنگاه گردی که شناسنده خود باشی و مثال شناخته
چون منقوش است و شناسنده چون نقاش و گمان نقش تا در
منقوش نباشد هیچ نقاش بر او نقش نکند نه بینی که چون
موم نقش پذیرتر از سنگست از موم مهر می سازند و از
سنگ نمی سازند پس در همه اشیاء جهت قبول شناس
هست و در آفریده کار نیست و تو بگمان در خود نگر و در آفریده کار
منگر و در ساز نگر و سازنده را بشناس و این جهان را که بسته
همی بینی بند او را خیره مدان و بی گمان مباش که بند او نا
گشاده بماند و در آلاء و نعماء آفریده کار اندیشه کن و در
آفریده کار اندیشه مکن که بی راه ترا از آن کس که در جایگه
راه نبود در راه جوید **بیت** راه را باره روی بیما که تا منزل رسی ❁

ره

راه بی راهان مرو آنجا بغیر از چاه نیست ❁ چنانکه پیغمبر ص فرموده
تفکروا فی آلاء الله ولا تفکروا فی الله **بیت** بعقل ناری
حکیم تا کی بفکرت این ره نمی شود طی ❁ بکنه ذاتش خرد برد پی
اگر رسد خس بقعر دریا ❁ اگر گرد کار ما بر زبان خداوند شرع
بند کار اگستاخی شناختن راه خویش نداد هرگز کسی را
زهره آن نبودی که در شناختن خدای سخن گوید چه بهر نامی
و بهر صفتی که خداوند را بدان برخوانی بر موجب عجز و بیچارگی
خویش دان نه بر موجب الوهیت و ربوبیت که تو هرگز خدا را
بر موجب سزای او شوانی شناختن و ستودن سبحانه تعالی
عما یقول الظالمون علوا کبیرا پس اگر حقیقت توحید خواهی
بدانکه هر چیز که در تو محالست در ربوبیت صدقست چون یکی
هر که یکی را در حقیقت دانست از محض شرک بری گشت و یکی

در حقیقت خداست و جز او همه دو که هرچه بصفت دو گردد و یا بجزئیت
دو گردد چون جسم و یا بتفرقه دو بود چون عدد و یا بجمع دو بود چون
صفات و یا بصورت دو بود چون مبسوطات و یا باتصال دو
بود چون جوهر و یا بتولد دو بود چون اصل و فرع و یا بامکان
دو بود چون جوهر و عرض و یا بتوهم دو بود چون عقل و نفس و یا بعدد
دو بود چون طبع و صورت و یا در مقابله دو بود چون مثل و شبه
و یا از بهر ساز چیزی دو بود چون عنصر و هیولا و یا از راه مدد
دو بود چون زمان و یا از برای حد دو بود چون مکان و نشان
و یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت اینهمه نشان دویست
و اینها را در حقیقت یکی شوان خواندن یکی در حقیقت ذات
مقدس اللهیت جل جلاله چنانکه گفته اند **شعر** که یکی هست و
هیچ نیست جز او ❁ وحده هو لا اله الا هو ❁ بلی چنین بود این چیزها

[illegible]

که او دویی نیست غیر از خدای باشد و حقیقت توحید آنست که بدانی نشان
که هرچه اندر دل تو آید آن نه خدا بود بلکه خدای آفریده کار او بود
بری از شرک و شبه و مثل **باب دویم** در آفرینش پیغمبران بدان
ای پسر که خدای تعالی جهان را نه از بهر نیاز خویش آفریده و نه عبث
بلکه بموجب عدل و بخشش و حکمت و بسیار است او را بموجب
حکمت چنانکه میفرماید بیت من نکردم خلق تا سودی کنم ❁ بلکه تا
بر بندگان جودی کنم ❁ چون دانست که هستی به از نیستی است
و کون به از فساد است و وجود به از عدم و زیاده به از نقصان
و خوب به از زشت بر این هر دو توانا بود آنچه بود و نبود موجود
نمود و خلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد آنچه کرد بر موجب
عدل بود و حکمت بر موجب جهل و گزاف نبود که نهادش
بود پس نهادش همه بر موجب حکمت آمد چنانکه زیبا تر و نکوتر بود

بنگاشت **بیت** چنین نگار کجا و چنین نگار کراست ✤ زهی
نگارگری کین چنین نگار آراست ✤ چنانکه توانا بود بی آفتاب
روشنی دهد و بی ابر باران بارد و بی طبایع ترکیب کند و بی ستاره
تاثیر نیک و بد در عالم پدید کند بل چون کار بموجب حکمت بود
بی واسطه هیچ چیز پدید نکرد و واسطه را سبب کون و فساد کرد
زیرا که چون واسطه برخیزد شرف و منزلت و ترتیب نبود پس
نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود پس واسطه نیز لابد بود
واسطه را ازان پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی مقهور یکی روزی خوار
بود و یکی روزی پرور و این دوئی بر یکی ایزد تعالی گواه بود
پس تو چون واسطه بینی و غرض نبینی نگر تا بواسطه ننگری و بیش و کم را
از واسطه نبینی از خداوند واسطه بینی اگر زمین بر ندهد تا وان منه
واگر ستاره دادند هد تا وان بر ستاره منه که ستاره را ز داد و

بیداد چنان آگهیست که زمین از بر دادن چون زمین را ان توان نیست
که تخم نوش در او افکنی زهر بار آورد و ستاره همیدانند که چون نیکی
نمائی بد نتواند نمود پس چون زمین را آراسته و جهان را پیراسته نمود در اتمه
از بر دادن و زینت دادن لابد بود پس در نگر تا زینت و بر او را معنی
از نباتات و حیوانات و جمادات و خورشها و پوششها و انواع
خوبی و نعمتها که اینهمه زینت اوست که باریتعالی بموجب حکمت
و بخشش پدیدار نمود چنانکه فرموده و ما خلقنا السماوات والارض
وما بینهما لاعبین پس چون دانستی که ایزد تعالی در دو جهان هیچ چیز را
بیهوده نیافریده پس بیهوده بود که داد روزی و نعمت ناداده بماند
و داد روزی آنست که بروزی خوار دهی تا بخورد چون داد بود مردم را
آفرید تا روزی خورند چون مردم را پدید کرد تمامی نعمت را بمردم عطا فرمود
و مردم را لابد بود از سیاست و تربیت کردن و سیاست و تربیت

بی راه نمائی خام بود که هر روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد
سپاس روزی دهنده را ننهد و این عیب روزی دهنده را نبود
که روزی بی دانشان و بی سپاسان داده باشد بیت ادیم زمین سفرهٔ
عام اوست ❋ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ❋ چون روزی
ده بی عیب بود روزی خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه فرموده
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و از برای مردم پیغمبران فرستاد
تا راه نمایند و دانش و ترتیب روزی خوردن و شکر روزی رسان
بمردم آموزند تا آنکه آفرینش جهان بعدل بود و تمامی عدل الحکمة و اثر
حکمت نعمت و تمامی نعمت بروزی خوار و تمامی روزی خوار برهنمائی
پیغمبران که ازین ترتیب هیچ کم نشاید بود و بتحقیق پیغمبر رهنمای روزی
خوار چنان فضلیست که روزی خوار بر روزی و نعمت پس روزی خوار را
واجب است که در شکر نعمت روزی ده تقصیر نکند تا نیکنام و ستوده باشد

باب سیم اندر سپاس داشتن و حق نعمت و شکرگذاری بدان

ای پسر که سپاس داری و شکرگذاری خداوند نعمت واجبست
بر همه خلق بر اندازهٔ فرمان نه بر اندازهٔ استحقاق اگر کسی همگی خود در شکر سازد
هنوز حق یک شکر او از هزاران جزو آن نتواند گذاردن جز که بر اندازهٔ فرمان
که گفته اند بیت از دست و زبان که برآید ❋ کز عهدهٔ شکرش بدرآید ❋
اگر خداوند نعمت اندک شکر بسیار خواهد روا بود بدانکه اندازهٔ
طاعت در دین اسلام پنج است دو از خاص منعمانست و سه
از عموم خلایق یکی از آن اقرار بزبانست و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه
و روزهٔ ماه مبارک رمضانست اما شهادت دلیل نفی بر هر چه جز
از حقست و نماز صدق قول و اقرار بر حقیقت بندگیست و روزه تصدیق
قول را اقرار دادن بخداوندی خداست چون گفتی که من بنده ام در بندگی
باید بودن و چون گفتی که خداوند اوست زیر حکم خداوند باید بودن

واگر خواهی که بندهٔ تو بر تو اطاعت کند تو از او اطاعت چشم مدار
که نیکی تو بر کهتر تو بیش از انست که نیکی خداوند تو بر تو و بندهٔ بی طاعت
مباش که بندهٔ بی طاعت که خداوند جوی بود زود هلاک شود
بیت سزد بندهٔ را بری کر کلو ÷ که باشد خداوندیش آرزو ÷
و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداست پس در آن تقصیر
مکن که اگر در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان باز مانی بدانکه
نماز را خداوند شریعت برابر کرده با همه دین و هر آنکس که از نماز
دست باز داشت از همهٔ دین دست باز داشته که الصلوة
عمود الدین اذا اقبلت قبل ما عداه و اذا ردت رد ما سواه
و بی دین را جزا و سزا کشتن است در این جهان و در انجهان
عقوبت خدای زنهار ای پسر که سر دل را نگاه دار و تقصیر
در نماز و روزه روا مدار اگر از روی دین باوینداری از روی خرد

یاد گیر که فائدهٔ نماز چند چیز است اول آنست که هر که نماز فریضه را
بجای آورد ما دام تن و جامهٔ او پاک بود و بهمه حال پاکی از پلیدی است
دویم هر که نماز کند از عیب و تکبر و غیبت کردن خالی باشد زیرا که اصل نماز
بر تواضع است و چون طبع را بر تواضع عادت دهی تن نیز متابع
طبع گردد سیم آنکه معلوم همهٔ دانایانست که هر کس که مطیع و منقاد خواهد
گروهی گردد صحبت با آن گروه باید کردن و چون کسی خواهد که بدبخت
و شقی گردد مصاحبت بدان را اختیار کند و آنکس که نیکی و دولت جوید
باید که متابع نیکان و ابرار و خداوندان دولت باشد و با جماعت
خردمندان صحبت کند و دولتی قوی تر از دولت اسلام نیست
پس اگر خواهی که پیوسته با دولت و نعمت و راحت باشی صحبت
خداوندان دولت و فرمان بردار دولتیان باش شعر پدر گزین
روانش باد پر نور ÷ مرا پیرانه پندی داد مشهور ÷ که از بی دولتان

بکریز چون تیر ❖ وطن در کوی صاحب دولتان کیر ❖ و خلاف این
مجوی تا بد بخت و شقی نباشی و پیوسته نشست و برخواست با صالحان
کن تا قرین تحسین باشی زینهار ای پسر که روزه طاعتی بود که در سالی یکماه
باشد اندر طاعتی که بسالی یکماه بود ناجوانمردی باشد تقصیر کردن در
آن و خردمندان چنین تقصیر از خویشتن روا ندارند و زینهار
که کرد تعصب نکردی از انکه ماه روزه بی تعصب نبود اندر گرفتن
و کشادن روزه تعصب مکن چون دانی که پنج عالم متقی و معتمد پرهیز
کار و قاضی و خطیب و مفتی شهر روزه گرفتند تو نیز بگیر و با ایشان
بکشای و در گفتار نادانی و جهل دل منبد و آگاه باش که خدا تعالی
از سیری و گرسنگی من و تو مستغنی است بدانکه بزرگترین کاری در روزه
آنست که چون نان روز را شب افکنی آن نان را که نصیب خویش داشتی
بنیازمندان دهی تا فایده رنج تو پدید آید بدانکه معنی روزه امساک حقیقت
نیست

آنست که در این یکماه چشم از لذات و از غذاهای لذیذ و ثقیل و گوارنده
بپوشی و آنچه در سایر اوقات میخوردی نخوری چه از مأکولات و مشروبات
و حلویات و این ماه را بریاضت بسر بری و مشغول بطاعت و عبادت و تلاوت
باشی تا ثواب الصوم لی و انا اجزی به ترا حاصل آید دیگر بدان این سه طاعت
که عام همه جهان است تقصیر روا نداری که به تقصیر این سه طاعت هیچ عذری
نیست و اما آن دو طاعت که مخصوص است توانگران را است یکی حج است
و دیگری زکات اگرچه درین باب سخن بسیار است لاکن آنچه ناگزیر بود
در این باب ذکر کردیم **باب چهارم اندر افزونی طاعت از افزونی گهر**
بدان ای پسر که خدا تعالی دو فریضه پدید کرد از برای منعمان که خاص
ایشان است و آن حج است و زکات و فرمود تا هر که را استطاعت
و ساز بود خانه او را زیارت کند و ایشان را که ساز ندارند نفرمود چنین
که در دنیا هم معامله درگاه پادشاه را خداوندان ساز و تکلف کنند و توانند کردن

و دیگر اعتماد حج بر سفر است و بسیار از سفر فرمودن نه از دانش بود بلکه خود را
در تهلکه انداختن است پس چون ساز و دستگاه بود و سفر نبود از نعمت و لذت
و خوشی دنیا محروم بود زیرا که لذت و نعمت و خوشی دنیا در آنست که سفر کنند
و نادیده بینند و ناخورده خورد و نایافته یابد و این جز در سفر نبود که مردم سفری
و جهان دیده کار آزموده و روزبه و دانا باشند که نادیده دیده
باشند و ناخورده خورده باشند چنانکه گفته اند بیت جهان دیده کا
زانا دیده گان * نگردند یکسان پسندیده گان * پس آفریده کار
تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت و ساز تا داد نعمت دهند و بر از نعمت
خورند و فرمان خداوند را بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند
و درویشی بی توشه را نفرموده که درویش بی توشه اگر حج کند خود را
در تهلکه انداخته باشد قوله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چه هر درویشی که کار
توانگران کند همچنان باشد که بیماری کار تن درستان کند داستان او

بداستان

بداستان دو حاجی ماند یکی توانگر و یکی درویش چنانکه حکایت کنند
که وقتی رئیس شهر بخارا قصد زیارت خانهٔ خدا کرد مردی بود با تجمل و حشم
و قریب صد شتر در زیر بار راحلهٔ او بود و در آن قافله از او منعم تر کسی نبود و او خوش
بر عماری نشسته خرامان و نازان قطع مسافت مینمود و با تجمل و آلتی خوش
میرفت و جمعی کثیر از غنی و فقیر با او همراه بودند چون نزدیک بعرفات
رسیدند درویشی را دیدند همی آید گرسنه و تشنه و پا برهنه و پر آبله درویش چون
او را بدید بدان شوکت و ساز و تن آسائی روی برئیس کرد و گفت اما جزای
عمل من و مکافات من با تو یکسان خواهد بود و تو بدان نعمت و ساز و تن آسا
و من بدین شدت و کد و بی سامانی رئیس گفت حاشا که جزای من چون
جزای تو باشد زیرا که اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز
قدم درین بادیه ننهادمی درویش گفت چرا رئیس گفت زیرا که من
با امر و فرمان خدا آمده ام و تو خلاف امر خدا کرده مرا خوانده اند من مهمانم و تو

و تو طفیلی مباش که حرمت مهمان بیش از طفیلی است و خدای تعالی
توانگران را حج فرموده و درویشان را نفرموده تو بی فرمان خدا گرسنه و تشنه
و بیچاره در این بادیه آمده و خود را در هلاکت افکنده و فرمان خدای را کار
بستی با فرمان برداران چرا برابری جوئی هر کسی که استطاعت دارد
حج کند همچنان باشد که داد نعمت داده باشد و فرمان خداوند عالم را
بجای آورده باشد پس ای پسر چون ترا دستگاه باشد در حج
کردن تقصیر مکن و ساز حج پنج چیز است مکنت و صحت و مدت
و حریت و امنیت چون از این بهره یافتی جهد کن بر تمامی طاعت
و بدانکه حج طاعتی است که مادام چون ساز بود اگر نیت خود در امسال
مستقبل معلق کنی شاید ولاکن زکات طاعتی است که چون
مکنت تو دید هیچ گونه عذری نیست و خدای تعالی زکات دهندگان را
از مقربان خود خوانده و مثال مردم زکات دهنده در میان دیگر قوم
مثل

مثل پادشاهیست در میان رعیت که روزی ده بود و دیگران
روزی خوار و خدای تعالی تقدیر کرد که تا گروهی درویش باشند و گروهی
توانگر و قادر است که همه را توانگری دهد لاکن دو گروه از آن کرد
تا منزلت و شرف بندگان پدید شود و برتران از فروتران پیدا شوند
و خداوندان مکنت بر فقیران رحم آرند و مال خود را بقدر طاقت از فقیران
و بیچارگان دریغ ندارند و بجای ایشان کرم نمایند چون پادشاه که یکی را
روزی دهد پس اگر این رهی که روزی ده قومی بود روزی همه قوم را
خود خورد و بکسی چیزی ندهد از خشم پادشاه ایمن نباشد و نیز اگر
منعم روزی زکات ندهد و فقیران را چیزی ندهد او از خشم خدای
ایمن نباشد اما زکات در سالی یک مرتبه است و بر تو فریضه است
لاکن صدقه اگرچه فریضه نیست در مروت و مردمیست چندانی که توانی
همی ده و تقصیر مکن که مردم صدقه ده دائماً در امان خدا باشد و ایمنی از

از خدا را غنیمت باید داشت زنهار با و بر تو که در نهاد حج هیچ تقصیر نکنی
و دل در شک نداری و کار بیهوده نگالی و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن
و ناخن و موی ناچیدن چراست و در زکات از پیست دینار نیم دینار
دادن چرا و در زکات شتر و گوسفند چه میخواهند و چرا قربان کنند در این جمله دل را
پاک دار و گمان مبر که آنچه تو ندانی خیر تو در آن نیست که گفته اند عسی ان تکرهو
شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبو شیئاً و هو شر لکم که خیر ما در آنست که ما ندانیم
تو فرمان برداری بجای آور و حق پدر و مادر را بشناس که حق عظیم دارند

باب پنجم اندر شناختن حق پدر و مادر

بدان ای پسر که خدای تعالی
چون خواست که جهان آباد بماند اسباب تناسل و توالد را پدید نمود
و شهوت جانور و حیوانات و آدمیان را سبب توالد و تناسل فرمود
ع تا ز نر و ماده پر گردد جهان ❖ و شهوت پدر و مادر را سبب خلق
شدن فرزند کرد پس همیدون که از موجب خرد بر فرزند واجبست

که اصل خود را

که اصل خود را که پدر و مادر است حشمت دادن و تعهد کردن
و حرمت داشتن و تا نگوئی که پدر و مادر را بر من چه حقست که ایشان را غرض
شهوت رانی و حظ نفس خویش بوده متقابل هر کامرانی و شهوتی
مشقتی ایستاده است که از بهر تو خود را در کشتن و هلاک افکنند
و کمترین حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو
پس چندان حرمت که آفریدگار را داری واسطه را هم در خور او باید
داشتن و آن فرزند که مادام خرد رهنمای او بود از حق پدر و مادر خالی نباشد
که خدای تعالی در کلام مجید فرموده که اَطیعوا اللّه وَ اَطیعوا الرّسول وَ اولی الامر منکم
و این آیهٔ شریفه را از چند وجه تفسیر کرده اند بر اینکه یکوجه آن چنین خواهد بود
که مراد از اولی الامر منکم پدر و مادر است و اولی الامر آن بود که او را هم فرمان
بود و هم توان و پدر و مادر را توانست بر پروردن تو و فرمانست بخوبی آمو
ختن تو زنهار ای پسر که رنج پدر و مادر را خوار نداری که خدای تعالی

اندک رنج پدر و مادر را بسیار همی گیرد چنانکه فرموده است و لا تقل
لهما افٍّ و لا تنهرهما و قل لهما قولاً کریماً و در خبر است که از حضرت امیر
مؤمنان علی ع پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چند است فرمودند
که این ادب را ایزد تعالی در پدر و مادر پیغمبر ص نمود که ایشان اگر روزگار پیغمبر ص
دریافتندی هر آینه بر پیغمبر ص واجب بودی که ایشان را برتر از خویشتن
داشتن و حق ایشان را بجای آوردن و تواضع کهتری نمودن آنکه
ایشان ضعیف آمدی که انا سید ولد آدم و لا فخر پس حق پدر و مادر
اگر از روی خرد و مردمی و دین داری بنگری پدر و مادر بسبب نیکی
و اصل پرورش نفس تو اند چون تو در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید
که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی اصل
خود نباشد نیکی فرع را نیز حق نداند و با پدر و مادر چنان باش که از فرزندان
خود طمع داری که با تو باشند زیرا که آنکه از تو آید همان طمع دارد که تو

فرزندی

از وی زادی چه اصل آدمی چون میوه است پدر و مادر درخت هرچند
درخت را تربیت و تعهد بیش کنی میوه و ثمر آن را نیکوتر یابی و چون
پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان در حق تو
مستجاب تر گردد و بخوشنودی خدا نزدیکتر باشی خصوصاً پدر و مادر که
صاحب معرفت و خرد و کمال باشد و در تعلیم و هنرآموزی و تربیت
تو هیچ تقصیر نکرده باشد و ترا چنانکه شایست و بایست تربیت کرده باشد
دیگر که از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه
روزی است بتو برسد که روزی مقسوم است بهر کسی آن رسد که در روز ازل
قسمت او کرده باشند بیت چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست
خورده مگیر پس بیهوده رنج زیادتی روزی بر خود منه که آنچه مقدر شده باشد
از روز ازل زیاد و کم نخواهد شد آنچه از آن ماست از ما نگردد و آنچه از آن
ما نیست از ما نگردد که گفته اند رنج مردم از سه چیز است پیش از وقت میخواهند

واز قسمت خویش پس منخواهند وازان دیگران از خویش منخواهند واز بهر روزی
کوشش بسیار مکن که بکوشش روزی افزون نگردد که گفته اند به بخت زی نه
بکوشش اگر خواهی که از بهر روزی دایما از خدای خوشنود وشاکر وراضی باشی
بکسی بنگر که حال او از حال تو پست تر و بدتر باشد تا همیشه خوشنود و راضی
باشی اگر بمال درویش باشی جهد کن که بخرد توانگر باشی که توانگری بخرد
از توانگری بمال بهتر است مال بخرد توان اندوخت وخرد بمال نتوان اندوخت
وبی خرد زود از مال مفلس گردد که گفته اند ع عقل و دولت قرین یکدگرند
ومال خرد را دزد نتواند بردن وآب وآتش نتواند هلاک کردن پس اگر خرد
داری با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تن بی جامه است

باب ششم

در افزونی گهر از افزونی هنر بدان ای پسر واگاه باش که مرد بی هنر
مادام بی سود بود چون خار که بن دارد و فائده ندارد نه خود را سود کند
ونه غیر را واگرچه مردم با اصل ونسب بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت
داشتن

داشتن مردم بی بهره نباشد و بدتر آن بود که نه هنر دارد و نه گهر و نه خرد
پس جهد کن که اگر گهر داری و اصیل باشی گوهر خرد و معرفت نیز داشته
باشی که گوهر عقل و معرفت از گوهر اصل و نسب بهتر است که گفته اند
الشرف بالعقل والادب لا بالاصل والنسب بزرگی بخرد و دانش است نه بگوهر
وتخمه وبدان نام که پدر و مادر نهند همداستان مشو که آن نام نشانی
بود نام آن بود که خود را بهنر و خرد و معرفت آراسته داری از نام موسی
واحمد وجعفر واستاد وخواجه وحکیم فخر مکن که فخر بخرد و معرفت است که اگر
خرد و هنر ترا نباشد صحبت هیچکس را نشائی و هرکه را که بینی که اینده و گوهر
دروی باشد چنگ دروی زن واو را از دست مده که او همه کس را
بکار آید چنانکه گفته اند آنرا که عقل دادی چه ندادی و آنرا که عقل
ندادی چه دادی و بدانکه از همه هنرها بهتر سخن گفتن است که خدای
تعالی از همه آفریده ها آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت از همه

حیوانات بده درجه که در تن اوست پنج برونی ظاهر چون بصر وسمع

وذوق وشم ولمس وپنج درونی وپنهان چون یاد گرفتن ونگاهداشتن

وتخیل کردن وتهور وتصرف کردن واین جمله سایر جانوران وحیوانات

را نیست پس بدین سبب آدمی را پادشاه وکامکار گردانید بردیگر

جانداران واو را بشرف علم وعقل ونطق بنواخت وفرونی وبرتری

داد بمصداق آیه شریفه وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِی آدَمَ وَحَمَلْنَاهُم فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ

وَرَزَقْنَاهُم مِمَّا یُنْفِقُونَ بیت تاج کرمناست برفرق سرش

زیب اعطیناکست اویز برش آدمی زاده طرفه معجونیست از فرشته

سرشته وزحیوان گر کند میل آن شود به از آن ور کند میل این شود

کم از این پس چون این را دانستی زبان را بخوبی ونصیحت وسخن نیک وذکر

حق باز کن که زبان تو دایم همان گوید که تو آنرا بر آن فرا داشته وعادت

داده وبا همه هنرها وسخن گوئی جهد کن که سخن برجای گوئی که سخن بر جای

وبموقع

آدمی زاده طرفه معجونیست
از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم از این
ور کند میل آن شود به از آن

وبموقع اگرچه خوب گوئی زشت نماید واز سخن کارفزای خاموش

باش که سخن جاهل وبی هنر همه زیان باشد وسخنی که از وی بوی

هنر نیاید ناگفته بهتر که حکیمان گفته اند که سخن مثل نبیذ است که از وی

خمار خیزد وهم بدو درمان خمار کنند اما سخن ناپرسیده وناسنجیده مگوی

واز گفتار خیره وناهنجار پرهیز کن وچون باز پرسند جز راست مگوی وتا

نخواهند کسی را پند مده ونصیحت مکن خاصه آنکس را که نشنود که گفته اند

النصح عند الملأ تقریع واگر کسی بکژی بر آمده باشد گرد او مگرد که او را راست

نوانی کردن که هر درختی که کج بر آمده باشد چون شاخ زند جز بریدن

او را راست نتوانی کردن واز سخن خوب ونصیحت بخل مکن که گفته اند بیت

هر که او چهل کام کوری را کشد هست آمرزیده ویابد رشد چنانکه

بخل بعطای مال روا نبود وبخل از پند ونصیحت وسخن نیک نیز روا نبود

که مردم فریفته بعطای مال زودتر شوند که فریفته سخن که گفته اند شعر

اگر بینی که نابینا و چاه است ✤ اگر خاموش بنشینی گناه است ✤
و از جای تهمت زده بپرهیز و از یار بدآموز و بداندیش بگریز و بخو
یشتن در غلط مشو و خود را بجائی نه که اگرت جویند همانجا یابند و خود را
از آنجا طلب کن که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردمان شادی
مکن تا مردم بغم تو شاد نشوند و داد ده تا داد یابی و خوب گوی
تا خوب شنوی و در شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود
یعنی که با مردم ناسپاس و حق نشناس نکوئی کردن چون تخمی
بود که در شوره زار افکنی اما نیکی کردن از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی
آموز باش که گفته اند الدالُ علی الخیرِ کفاعله ای پسر که نیکی کن و نیکی
فرمای و دو برادرند که پیوند زمانه ایشان از هم نگسلد و بر نیکی کرده پشیمان ✤
مباش که جزای نیکی و بدی تو در این جهان و در آن جهان بتو
برسد پیش از آنکه تو بجای دیگر شوی و چون بکسی نیکی کنی بنگر که اندر آن
وقت

وقت نیکی کردن چندان راحت که بدان کس رسید در
دل تو نیز خوشی و راحت پدید آید و اگر هم با کسی بدی کنی همچندان
رنج که بدان کس رسد در دل تو نیز گرانی و ضجرت پیدا شود از تو خود
بر کسی رنج نخواهم چون بی ضجرت تو رنج بکسی نرسد از تو بی
خوشی تو راحتی بکسی نرسد از تو پس درست شد که مکافات بد و
نیک خود را در این جهان همی یابی پیش از آنکه بدانجهان همی روی
بیت از مکافات عمل غافل مشو ✤ گندم از گندم بروید جو ز جو
و این سخن را کسی منکر نتواند شدن که هر که در همه عمر نیکی یا بدی بکسی
کرده باشد چون بتحقیق بیندیشد داند که من بر این سخن برحقم و مرا
مصدق باشد پس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی تخمی است
که یک روز بر دهد و بر دهد حکایت چنانکه شنیدم که در روزگار متوکل
خلیفه بود در بغداد و او را بنده بود فتح نام سخت نجیب و دربه و خوش

روی و خوشخوی و زیبا منظر و با زیب و فر که همه هنرها را آموخته و دانسته بود
متوکل او را بفرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر میداشت فتح
خواست تا شنا کردن نیز بیاموزد ملاحان آوردند و او را در دجله
شناگری می آموختند تا چندی برآمد روزی فتح در دجله جست بی ملاحان
تا شنا همی کند چون کودک بود و بر شنا کردن دلیر گشته بود چنانکه
عادت کودکانست از خود چنان نمود که بیاموختم مگر آب سخت
می آمد فتح را بگردانید فتح چون دید که با آب بر نمی آید چندانکه دست
و پا زد چاره ندید بیچاره شده تن بقضا در داد و با آب بساخت
و بر روی آب همی رفت در کنار دجله سوراخی دید دست و پائی زد
و خود را در آن سوراخ افگند و در آنجا نشست و با خود گفت که خدا خواست
که ازین ورطهٔ هلاک جان بیرون بردم و مدت هفت روز در آنجا
بماند روز اول متوکل را خبر دادند که فتح در دجله جست تا شنا کند

آب جوی

آب جوی آمد و غلام ببرد و غرق شد متوکل از تخت فرود آمد
و بر روی خاک نشست و ملاحان را بخواند و فتح را از ایشان بخواست و گفت
هر که او را بیاورد ده هزار دینار بوی دهم و سوگند یاد کرد که تا او را نبینم
غذا نخورم ملاحان در آب دجله افتادند و از هر طرف شنا میکردند
و غوطه میخوردند و در هر جای او را می طلبیدند تا بعد از هفت روز اتفاقاً
ملاحی بدان سوراخ رسید و فتح را زنده دید شاد شد گفت در همین جا
بنشین تا سماری بیاورم در حال نزد خلیفه آمد و گفت اگر فتح را
زنده بیاورم مرا چه دهی گفت پنجهزار دینار بتو دهم ملاح گفت
خلیفه سلامت باشد او را زنده یافتم سماری بردند و او را آوردند
متوکل آنچه ملاح را وعده داده بود بداد بعد از آن خازن را گفت که در خزینه
رو و پنجهزار دینار بدرویشان و مستحقان ایثار کن شکرانهٔ این
موهبت عظمی انگه گفت تا طعام بیاورند که هفت روز و شب که تن

و شیخ چیزی نخورده ایم شیخ گفت که من سیرم خلیفه گفت مگر از آب دجله
سیر شده شیخ گفت که بقای عمر خلیفه باد درین هفت شبانه روز چرب
بیست نان هر روز بر طبقی در روی آب فرود می آمد و من جهد بسیار کردم
و از آن نانها دو سه نان بیگرفتم و زندگانی من از آن بود و بر روی
هر نانی نوشته بود که مُحَمَّد ابن الحَسَن الاسکافی متوکل گفت در شهر
ندا کنند که کیست آنکس که هر روز نان در دجله می افکند که خلیفه سزای
نیکی خواهد داد روز دیگر مردی آمد و گفت منم آنکس که نان در دجله
می افکنم متوکل پرسید بچه نشان ابن مرد گفت بدان نشان که
نام من بر روی هر نانی نوشته است که مُحَمَّد ابن الحَسَن الاسکافی
متوکل گفت نشان درست است اما چند گاه است که تو این نان را
در دجله می افکنی گفت یک سال گفت غرض تو اندرین چیست آن شخص
گفت که شنیده ام که گفته اند بیت تو نیکوئی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

نیکی

مرا نیکی دیگر نبود اینکه می توانستم کردم گفتم تا چه بر دهد متوکل گفت
آنچه شنیدی و آنچه عمل کردی اکنون ثمر آن رسیدی او را در بغداد
پنج پاره ملک داد آن شخص بر سر املاک رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندان
او در بغداد مانده اند و در روزگار القائم بالله که من حج رفتم ایزد تعالی
مرا توفیق زیارت خانهٔ خویش داد فرزندان او را در بغداد دیدم و این
حکایت را از پیران بغداد شنیدم پس تا بتوانی از نیکی کردن با
بندگان خدای میاسای و خود را نیکو کار مردم نمای و چون نمو
دی بخلاف نموده مباش بزبان دیگر مگوی و بدل دیگر مباش تا گندم نمای
جو فروش نباشی و در همه کاری داد از خویشتن بده که هر که داد از خود
بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم و شادی داری غم و شادی خود را
بکسی گوی که او را غم و شادی تو گرفته باشد اثر غم و شادی خویش را
در پیش مردمان پیدا مکن که اگر دوست تست از غم تو غمگین شود و اگر دشمن

تست شاد می شود و بهر نیک و بدی که بتو رسد زود شاد و زود غمگین
مشو که این حالت کودکان و زنانست بدین حال مباش که در هیچ حالتی
از حال و نهاد خود نگردی که خردمندان بهر حق و باطلی از حالت خود
بدر نشوند شادیی که بازگشت آن بغمست از شادی مشمر و هر غمی
که بازگشت آن بشادی است از غم مشمر و در وقت نا امیدی امید
وارتر باش و نا امید را در امید بسته دان و امید را در نا امیدی حاصل
کن که شب از صبح همی زاید و صبح از شب تاری و سر همه طاعتها را
از جهان گذشتن دان و سر همه معاصی را محبت دنیا و تا در حیات باشی
در هیچ حالتی حق را فراموش مکن و از خود غافل مباش که غفلت
سر منشاء همه گناهانست و اگر کسی بپرخاش با تو ستیهد تو بخاموشی
و آب حلم آن شعلهٔ خشم را خاموش کن که جواب احمقان خاموشی است
اما رنج هیچکس را ضایع مکن و همه کس را بسزا حق شناس باش خاصه با اقارب

و نزدیکان

و نزدیکان خود چندانکه طاقت باشد جداگانه با ایشان نیکوئی کن
و پیران قبیله خویش را حرمت دار که گفته اند الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الامه
ولیکن بدیشان مولع مباش تا همچنانکه هنر ایشان را همی بینی عیب
ایشان را نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا ایمن شوی بمقدار
نا ایمنی زود خود را از وی ایمن گردان و بر نا ایمن بگمان ایمن
مباش که زهر بگمان خوردن تیر نادانی بود و بهنر و خرد مردم را
نگاهدار و نگاه همی کن و اگر از بی هنری و بی خردی نام
و نان بدست توان آوردن پس بی خرد و بی هنر باش و گرنه
هنر آموز و خرد اندوز و از آموختن و اندوختن هنر و خرد و شنیدن
سخن نیک ننگ مدار تا از ننگ بیهنری و بیخردی و جهالت
رسته باشی که هیچ ننگی بدتر از ننگ جاهلی نیست و بعیب و هنر
مردم اندر نگر و بشناس که نفع و ضرر ایشان چیست و سود و زیان ایشان

کجاست آنگاه منفعت خود را از ایشان بجوی و ببین که چه چیز است
که مردم را منفعت نزدیک میگرداند و تن خود را فربه کن بهنر و خرد آموختن
و این بدو چیز حاصل شود یا بکار بستن آنچیز که دانی و یا بآموختن آنچیز
ندانی که بقراط حکیم گوید که هیچ گنج بهتر از هنر نیست و هیچ پیرایه بهتر
از شرم و هیچ دشمنی بدتر از خوی بد نیست پس چنانکه دانش
آموختن را وقتی پیدا نکنی چه در هر وقت و هر جا که باشی باید یکساعت
از تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد
از نادان بیاموز که دانش از نادان بهتر توان آموختن از آنکه هرگاه
که بچشم دل بنادان درنگری و بصارت و عقل را بدو گماری آنچه ترا
از او ناپسند آید دانی که نباید کردن آدمی را گفتند که ادب را از که آموختی
گفت از بی ادبان چنانکه اسکندر گفت که منفعت نه همین از دوستان
یابم از دشمنان نیز یابم از آنکه اگر در من فعلی زشت و عیبی باشد دوستان

بموجب

بموجب مهر و شفقت آنرا از من بپوشانند تا من ندانم لاکن دشمنان
بموجب دشمنی ازآنکه بگویند مرا معلوم شود آن فعل بد و خوی زشت را از خود
دور کنم پس آن منفعت را از دشمن یابم نه از دوست پس تو نیز آن دانش را
از نادان آموخته باشی نه از دانا و بر مردمان واجب است چه بزرگان
چه فروتران هنر و فرهنگ آموختن که فزونی و مفاخرت بر همسران
خویش از فضل و هنر توان یافت چون در خود هنر بینی که در امثال
و اقران خود نبینی همیشه خود را فزونتر از ایشان بینی و مردمان نیز ترا
فزونتر دانند پس همه همسران تو چون ببینند که مردمان ترا بقدر
و فضل و هنر فزونی نهادند ایشان نیز جهد کنند به آموختن هنر
و اندوختن خرد و دانش تا از تو هنرمندتر و فاضلتر شوند و هرگاه چنین
کنند پس و برنیاید که تا ایشان بزرگوارتر کسی شوند از دانش و برتری
جستن تو بر همسران خویش و دست باز داشتن از فضل و هنر نشانی

خردسیست و فرومایگی و آموختن هنر و تن را مالیده داشتن از کاهلی
و دوست داشتن آسایش ترا فرمانبر نکند از آنکه تن ما از تحرک طبیعی
نیست و هر حرکتی که طبع کند بفرمان کند نه بمراد که هرگز تا تو نخواهی و نفرمائی
تن ترا آرزوی کار کردن و فرمانبرداری نباشد پس تو را تعلیم تن خود را
فرمانبر کردن و بقهر و جبر او را بطاعت آوردن که هرکه تن خود را مطیع خود
تواند کردن سلامتی دو جهان او را حاصل شود چون تو تن خود را
فرمانبردار کردی بآموختن هنر و دانش و نیکی و آداب نفس و تواضع
و پارسائی و راستگوئی و پاکدامنی و پاکدینی و بی‌آزاری و بردباری
و شرمگینی سرمایهٔ همه نیکیها و نیکنامیها را دریافته باشی اگرچه بحدیث
شرمگینی گفته‌اند که الحیاء من الایمان ولیکن بسیار جای باشد که شرم
بر مردم وبال گردد و چنان شرمگین مباش که شرم کنی در امورات و مهمات
خود که تقصیر آورد و خلل در مهمات تو راه یابد که بسیار جای بود که بی‌شرمی

باید کردن تا که غرض حاصل شود و شرم از فحش گفتن و ناحفاظی و دروغ گوئی
دار و از گفتار و کردار ناصلاح و ناسداد شرم مدار که بسا باشد که اگر در جائی
شرمگینی کنی از مهمات خویش باز مانی همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمان است
بی‌نوائی نتیجهٔ شرمگینی است که الحیاء مانع الرزق پس در جائی شرم باید کرد
و در جائی بی‌شرمی باید نمود و آنچه بصواب‌تر باید کرد که گفته‌اند مقدمهٔ نیکی
شرم است و مقدمهٔ بدی بی‌شرمی و با مردم نادان صحبت مکن خاصه
با نادانیکه پندارد که داناست و بر جهل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکنام
مکن که از صحبت نیکان مردم نیکنام شوند نبینی که روغن از کنجد است
لاکن چون کنجد را با بنفشه بیامیزی چون چند گاهی با گل بنفشه بماند از آن
آمیزش با گل بنفشه روغن او را کسی روغن کنجد نخواند مگر روغن گل
بنفشه از برکت صحبت نیکان و کردار نیک را ناسپاس مشو و نیاز
مند خود را سرزنش مکن که ویرا رنج دل نیازمندی تمام بود همیشه خوشخوی

وخوش روئی و مردمی پیشه کن و از خوهای ناستوده دور باش و زبان کار
مباش که ثمرهٔ زبان کاری رنجمندی بود و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی
و جهد کن تا ستودهٔ بخردان باشی و زنهار تا ستودهٔ جاهلان نباشی که ستودهٔ
عام نکوهیده خاص بود چنانکه در حکایتی شنیده‌ام **حکایت** روزی افلاطون
نشسته بود از جملهٔ خواص مردی بسلام او درآمد و بنشست و از هر نوع سخن گفت
در میانهٔ سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که حدیث از تو میکرد و ترا
بسیار دعا و ثنا میگفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست خواستم که
شکر او را بتو رسانم افلاطون را از این سخن عجب آمد سر فرو برده بگریست
و دلتنگ شد آن مرد گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که چنین
دلتنگ شدی افلاطون گفت ای خواجه مرا از تو هیچ رنج نرسانیدی
ولیکن دردی بدتر از این چه باشد که مرا جاهلی بستاید و کار من او را
پسند آید گوئی کدام کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیک آمده و او را

خوش آمده مرا بستوده تا توبه کنم از آن کار و این غم بر من است که مگر
من هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان باشم و هم در این معنی حکایتی یاد آمد
حکایت شنیده‌ام که محمد زکریاء رازی با قومی از شاگردان خویش می‌آمد
دیوانهٔ نزد ایشان آمد بروی هیچ کس ننگرید مگر بروی محمد زکریا نیک
نگاه میکرد و خوش خوش میخندید محمد زکریا چون بخانه باز آمد بفرمود
مطبوخ افتیمون بپختند شاگردان پرسیدند ای حکیم چرا این مطبوخ را
خوردی گفت از بهر خندهٔ آن دیوانه که تا وی از جملهٔ سودای خود
جزوی در من مشاهده ننمودی بر روی من نخندیدی چه گفته‌اند ❖
که کل طایر یطیر مع شکله و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی
مباش که هرگزت بدست نسایند و با همه گروه موافق باش که بموافقت
از دوست و دشمن مراد حاصل شود و هیچکس را بدی میاموز که بدآموزی
دویم بد کردنست اگر چه بیگناهی کسی ترا بیازارد تو جهد کن تا او را نیازاری

که خانه کم آزاری در کوی مردمیست که اصل مردمی گفته‌اند در کم آزاریست
پس اگر مردمی کم آزار باش و کردار با مردمان نیکو دار از آنکه مردم چون در آینه
نگرند اگر دیدارشان خوب باشد باید که کردارشان چون دیدارشان
نیک بود که از نیکوئی زشتی نزیبد و نشاید که از گندم جو روید و اندر
اینمعنی مراد و بیتی است بیت ما را صنما همی بدی پیش آری ❖
از ما تو چرا امید نیکی داری ❖ رو رو جانا همی غلط پنداری ❖
گندم نتوان درود چون جو کاری ❖ پس اگر در آینه نگرند و روی خود را
زشت بینند هم باید نکوئی کنند و گرنه زشتی بر زشتی افزوده باشند
که بس ناخوش بود دو زشتی در یکجا جمع آید و از یاران شفق و ازموده
نصیحت پذیر باش و با اصحاب هر وقت بخلوت منشین و خلوت
دوست باش زیرا که فایده تو از ایشان در وقت خلوت باشد
و در خلوت صفاهای دل و الهامات غیبی منکشف گردد تا تو مشغول

باین

باین و آن هستی از خدا و از خود غافلی و هرگز بفیوضات روحانی و بمقامات
وجدانی نتوانی رسید و چنین سخنها که یاد کردم بخوانی و بدانی و بر فضل
خویش چیره کردی آنگاه بفضل و هنر خویش غره مباش و مپندار که همه
چیز بدانستی خود را از نادان شمر که دانا آنوقت باشی که بر نادانی خویشتن
واقف گردی چنانکه حکایت کنند **حکایت** که بروزگار خسرو
بوقت بوزرجمهر از روم رسولی آمد خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک
عجم بود پس رسول را بار داد و خسرو خواست که در نزد رسول بار
نامه کند بدانائی بوزرجمهر پیش رسول بوزرجمهر گفت الحکیم هر چیز
که در عالم هست تو دانی و چنان میخواست که بوزرجمهر گوید آری
دانم بوزرجمهر گفت نه ای خدایگان خسرو از آن تیره شد و از
رسول خجل گشت پرسید پس همه چیز را که داند بوزرجمهر گفت همه
بهمه کسان دانند و همگان هنوز او را از مادر نزادند پس تو خود را

لذ هر کسی نادان تر بدان که چون خود را نادان شمردی دانا گشتی سخت دانا
کسی است که بداند که او نادانست و عاجز که بقراط گوید با بزرگی که او
همی گوید اگر من بر سیدمی که بعد از من بزرگان و اهل خرد بر من
عیب کنند که بقراط همه دانش جهان یکبار دعوی کرد مطلقاً بگفتمی
که هیچ چیز ندانم و عاجزم ولیکن شنوانم گفت که این از من دعوی
بزرگیست و بو شکور بلخی گفت رحمه الله خود را بدانش بزرگ در بیتی همی ستاید
و گوید بیت تا بجائی رسیده دانش من ❖ که بدانسته ام که نادانم
پس بدانش خویش غره مشو اگر چه دانا باشی و چون ترا شغلی
پیش آید هر چند که ترا کفایت کدازدن آن بود مستبد رای
خویش مباش که هر که مستبد رای خود بود همیشه پشیمانی کشد
و از مشورت کردن با پیران عاقل عار مدار و با دوستان
مشفق نیز مشورت کن که با آنهمه حکمت و نبوت محمد مصطفی صلعم
پس از آنکه

پس از آنکه آمور کار و سازنده کار وی خدای عز و جل بود هم بدان
رضا داد و گفت وشاورهم فی الامر یا محمد با این پسندیدگان و
یاران خود مشورت کن که تدبیر از شما و نصرت از من که خدایم و بدانکه
رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و بچشم آن توانند دید که دو
چشم بیند نبینی که چون طبیب بیمار شود و بیماری بر وی سخت گردد
مستبد بر معالجت خود نگردد و استعانت بر معالجت دیگری جوید
تا باستطلاع رای وی مداوای خود کند اگر چه حاذق طبیبی باشد
و اگر همجنسی از آن ترا شغلی افتد تا بجان از بهر او بکوش و رنج
تن و مال از و دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد که اگر وی ببیند
فریاد رسیدن تو او را لابد محب تو گرداند اگر چه خود حاسد
و دشمن تو باشد و مردمان سخنگوی و سخندان که بسلام تو آیند ایشان را
حرمت دار و احسان کن تا در سلام تو حریص تر باشند و اگر چه دانا

و مدبرتر کسی باشی با مردم سخت گوی و درشت گوی مباش
که مرد اگرچه حکیم باشد چون سخن ناهنجار و زشت گوید سخن او رونقی
نگیرد پس شرط سخن گفتن بدان که چون است و چون باید سخن گفت

باب هشتم در پیشی جستن در سخندانی

بدان ای پسر که مردم باید سخندان و سخنگوی
باشد اما تو ای پسر سخنگوی باش اما دروغگوی مباش خود را براستگوئی
معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغ گوئی از تو بپذیرند و باور دارند
و هرچه گوئی راست گوی و راست بدروغ مانند مگوی که دروغی که براست
مانند باشد به از راستی که بدروغ مانند باشد همانا که آن دروغ مقبول
باشد و آن راست نامقبول پس از راست نامقبول گفتن پرهیز
تا ترا چنان نیفتد که مرا با امیر المؤمنین ابو سوار شاپور ابن ابو الفضل افتاد

حکایت چنانکه بروزگار ابو سوار شاپور آن سال که من از حج باز آمدم
بغزا رفتم بگنجه که غزای هندوستان بسیار کرده بودم خواستم که غزای

روم نیز

روم نیز کرده باشم و ابو سوار پادشاهی بود بزرگ و خردمند و عادل
و پیش بین و متکلم و فصیح و با آیین چنانکه ملکان ستوده باشند همه جد
بود و هزل نبود چون مرا دید حشمت کرد و با من بسخن گفتن بنشست و از هر نوع
سخن همی گفت و همی شنید و همی پرسید و جواب همیدادم و سخنهای
من وی را پسندیده آمد و با من بسیار کرامت کرد و نگذارد که باز گردم و از
بس احسانها که با من کرد من نیز دل بنهادم و چند سال در گنجه مقیم شدم
و پیوسته در مجلس او بطعام و شراب حاضر بودم و از هر گونه سخنها از من سؤال
مینمود از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از ولایت ما سخن رفت
از حال ناحیت گرگان از من همی پرسیدند تا سخن عجایبهای هر
ناحیتی فراز آمد من گفتم بروستای گرگان اندر کوه بناحیت سیاه سنگ
دهی است و چشمهٔ آب از ده دور است زنان که آب از آن
چشمه میآرند گروهی گرد آیند هر کسی با سبوئی و از آن چشمه آب بردارند

و سبو بر سر نهند و جمله باز گردند یکی از ایشان بی سبو از پس ایشان
همی آید و براه اندر همی نگرد که کرم سبز نیست اندر زمینهای آن ده
که آنرا سبزک خوانند اگر یکی از آن کرم در راه همی یابد آن کرم را از راه
دور اندازد تا این زنان که با سبوی آب همی آیند پای بر آن کرم ننهند که
اگر کسی از ایشان پای بر آن کرم نهد و آن کرم در زیر پای وی بمیرد
آن آب سبو که اندر سر دارد در حال گندیده شود چنانکه آن آبرا
بباید ریخت و باز گشت و سبو را بشست و دیگر باره آب از چشمه بر گرفت
چون من این سخن بگفتم دیدم ابو سوار رو ترش کرد و تلخ نشست و سر بر گردانید
و تا چند روز با من نه بدان حال بود که پیش از آن بود تا فیروزان دیلم
با من این حال را بگفت که امیر از تو گله دارد که فلان مردیست صاحب عقل
و دانا و مدبر چرا باید با من چنان سخن گوید که با کودکان گویند چون او
مردی را نزیبد نزد چون منی دروغ گوید من در حال از گنجه قاصدی بگر

بگرکان

بگرکان فرستادم و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و خطیب و علما
و اعیان و اشراف گرکان که این ده بر جاست و حال این کرم بر این
جمله است بعد از چهار ماه این محضر را بیاوردند امیر بدید و بخواند و تبسم
کرد و گفت من خود دانم که از چو تویی دروغ نیاید خاصه در نزد چون
منی اما خود آن راست را نباید گفتن که چهار ماه روزگار محضری با
کردن بگواهی دویست نفر مرد معدل تا آن راست را از تو بپذیرند
و قبول کنند بدانکه سخن چهار نوع است همچنانکه مردمان از چهار
گونه اند یکی آنست که داند و داند که داند او عالمست او را متابع باید
بودن دیگری آنکه نداند و داند که نداند او مسترشد است او را باید
آموخت یکی دیگر آنست که نداند و نداند که نداند او جاهل است از وی
حذر باید کردن و یکی آنست که داند و نداند که داند او خفته است وی را
بیدار باید کردن که گفته اند مثل آنکس که بداند و بداند که بداند ✤ اسب

اسب طرب از گنبد گردون بجهاند ❖ آنکس که نداند و بداند که نداند
او بار خر خویش بمنزل برساند ❖ آن کس که نداند و نداند که نداند ❖
در جهل مرکب ابدالدهر بماند ❖ آن کس که بداند و نداند که بداند ❖
او خفته غفلت بود و راه بداند ❖ اما آنچه گفتم که سخن از چهار نوع است
یکی ندانستنی و نگفتنی دویم ندانستنی و گفتنی سیم هم دانستنی و هم گفتنی
چهارم دانستنی و ناگفتنی اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است که دین را
زیان دارد و آنکه گفتنی است و نادانستنی سخنی است که از کتاب خدا
و در اخبار رسول ع باشد و اندر کتابهای علوم علما که در تفسیر و تقلید بود
و در تاویل و تعصب و اختلاف چون بد و وجه تدارک آن توان کرد
پس اگر کسی دل در تاویل آن بندد خدای تعالی او را بدان بگیرد و آنکه
هم گفتنی است و هم دانستنی سخنی است که صلاح دین و دنیا در وی
بسته بود هم در این جهان بکار آید و هم در آن جهان از گفتن و از شنیدن

آن گوینده و شنونده را نافع باشد و آنکه دانستنی است و گفتنی نیست
چنان بود عیب دوستی یا محتشمی که ترا معلوم بوده باشد یا بچشم شو
ریدن و غوغای عامه بود بر تو آن سخن دانستنی بود لاکن ناگفتنی
اما این چهار نوع که گفتم بهترین آن سخن آنست که هم دانستنی است
و هم گفتنی اما این چهار نوع سخن را دو روی است یکی نکوئی و یکی
زشتی سخنی که بر مردم نمائی بر وجهی نیکوتر نمای تا مقبول بود و مردم
درجه ترا بشناسند که بزرگان خردمند از سخن شناسند نه سخن را بمردم
که مرد نهانست در زیر سخن خویش که گفته اند شعر تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد ❖ و نیز بتازی گفته اند المرء مخبوء تحت لسانه
بسا کسانیکه سخن گویند بعبارتی که روح را تازه کند و همان سخن را بعبارتی
گویند که روح را تیره گرداند چنانکه حکایت کنند که خلیفه روی زمین هارون
الرشید خوابی دید بر آنگونه که پنداشتی که تمام دندانهای وی از دهان او

بیرون افتادی یکبار بامداد معبر را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست
معبر گفت که زندگانی خلیفه دراز باد این خواب دلالت کند بر اینکه همه اقربای
خلیفه در پیش بمیرند چنانکه کسی نماند هارون الرشید از این سخن تیره شد
و گفت این مرد را صد چوب بزنید ای کذا و کذا توئی که سخنی بدین دردناکی
بروی من گفتی چون همه اقربای من در پیش من بمیرند پس من کی باشم
معبری دیگر را فرمود آوردند و این خواب را بوی گفت معبر گفت این خواب
که امیر المؤمنین دیده دلالت کند بر اینکه خداوند دراز زندگانی تر باشند
از اقربای خود هارون بفرمود که طریقُ العقلِ واحدٌ تعبیر هر دو یکیست اما
از این عبارت تا آن عبارت بسیار فرقست فرمود تا این مرد را صد دینار
بدهند پس نشست و روی سخن را باید نگاهداشت و هرچه گوئی بر روی
باید گفت تا هم سخنگوی و هم سخندان باشی که اگر گوئی و ندانی چه تو و چه مرغی
که او را طوطی گویند او نیز سخن گوید لیکن نداند که چه گوید بلکه سخنگوی آن بود

که هرچه گوید

که هرچه گوید مردم را معلوم شود و هرچه مردم گویند او نیز مفهوم کرده تا از جمله
مردمان باشد و اگر چنین نباشد بهیمه باشد مردم اسا و مردم پیکر اما
سخن را بزرگ دان که از آسمان آید سخن را خوار مدار که سخن گفتن صفت
خاص انسانست که سایر حیوانات و جانداران را نیست و هر
سخن نیکی را که بدانی از جایگاه سخن دریغ مدار و بناجایگاه ضایع
مکن که گفته اند ع هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد ❖ و نیز گفته اند
بیت دو چیز تیره عقل است دم فروبستن ❖ بوقت گفتن گفتن
بوقت خاموشی ❖ پس از سخنان ناشایسته و هزل و لغو
و مهمل و بیهوده بپرهیز تا بر دانش ستم نکرده باشی اما هرچه گوئی راست
گوی و دعوی کننده بی معنی مباش و اندر همه دعوی برهان را
کمتر شناس و دعوی را بیشتر و بعلمی که ندانی دعوی مکن و از آن علم
نان مطلب که غرض خویش را از آن علم حاصل نتوان کردن که آن علوم

که آن معلوم تو باشد بچیزیکه ندانی هیچ رنج نرسی و زحمت نیابی چنانکه
حکایت کنند که بروزگار انوشیروان عادل زنی پیش بوزرجمهر حکیم آمد
و مسئله پرسید مگر در آنوقت بوزرجمهر سر آن نداشت که سخن گوید
گفت ای زن آنچه تو میپرسی من نمیدانم آن زن گفت تو اینقدر ندانی
پس حکیم نه و نعمت خداوندگار ما را از چه میخوری بوزرجمهر گفت بدانچه دانم
میخورم بدانچه ندانم ملک مرا چیزی ندهد اما در کارها افراط مکن و افراط
را شوم دان چه در خوردن و چه در گفتن و چه در خفتن و اندر هر شغلی
میانه باش چنانکه صاحب شریعت فرمود که خیر الامور اوسطها
و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگی و آهستگی عادت
کن که اگر گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوست تر دارم
بشتاب زدگی ستوده شوی و بدانستن کاریکه تعلق بدیگری
تو ندارد رغبت مکن و جز با خویشتن باکسی راز خود را مگوی پس اگر گوئی

السخن راپس از آن راز مدان که گفته اند کُلُّ سِرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع
و در پیش مردمان در گوش کسی سخن مگوی اگرچه سخن نیک بود مردمان
از آن گمان زشتی برند که مردم زمانه بیشتر بایکدیگر بدگمان باشند که گفته اند
اَلنَّجوی مِن عَمَلِ الشَّیطان و هرچه گوئی چنان گوی که براستی
سخن تو گواهی دهند اگرچه در نزد مردمان سخن گوی صادق باشی
و اگر خواهی که خود را بستم معیوب نکنی بر هرچه گواه مشو پس اگر شوی در
وقت گواهی دادن احتراز مکن و اگر گواهی دهی بمیل مده و هر سخنی
که گویند بشنو لاکن بشتاب زده مباش و نا اندیشیده مباش
و اندیشه را مقدمه گفتار دار تا بر گفته پشیمان نشوی که گفته اند بیت
سخن دان پرورده پیر کهن ❖ بیندیشد آنگاه گوید سخن ❖ که پیش اندیشی
دویم کفایت است بیت مزن بی تامل بگفتار دم ❖ نکو گوی اگر دیر
گوئی چه غم ❖ و از شنیدن هیچ سخن ملول مباش اگر بکار آید

بشنو تا در سخن بر تو بسته نگردد و فایدهٔ سخن فوت نشود و سرد سخن مباش
که سخن سرد تخمی است که از او دشمنی روید اگرچه دانا باشی خود را نا
دان شمر تا در آموختن بر تو گشاده شود و هیچ سخنی را مشکن و مستای
تا نخست عیب و هنر آن سخن ترا معلوم نگردد و سخن یک گونه گوی
با خاص خاص با عام عام تا از حد و میزان سخن بیرون نباشی تا بر مستمع وبال
نگردد و دیگر جایگه از حجت و دلیل از تو سخن نشنوند آنگه سخن بر رضای
ایشان گوی تا بسلامت باشی ای پسر اگرچه سخندان باشی
زنهار تا که سخن ازان بر خویشتن کمتر شمار که دانی تا بوقت کار و گفتار بیاد
نمانی و بسیار دان و کم گوی باش نه کم دان و بسیار گوی که بیخردان
و جاهلان و کودکان و زنانند که گفته‌اند **شعر** حقه پر آواز زنگ دُر شود ✤
گنگ شود چونکه ز دُر پر شود ✤ و گفته‌اند که خاموشی دویم سلامتی است
که من سکت نجی از آنکه بسیار گوی اگرچه خردمند باشد مردم او را از جمله

بیخردان دانند اگرچه بیخرد کسی بود چونکه خاموش باشد مردم او را
از جملهٔ خردمندان دانند که نشان خردمندی و دانائی خاموشیست
بیت هرکرا اسرار حق آموختند ✤ مهر کردند و دهانش دوختند ✤
و هرچند که پاک روش و پارسا باشی خود ستای مباش که گواهی
ترا کسی نشنود و بکوش تا ستودهٔ مردم باشی نه ستوده خود و اگرچه
بسیار دانی آن گوی که بکار آید و آن سخن بر تو وبال نگردد چنانکه
آن علوی زادهٔ زنجانی را **حکایت** پیری بود فقیه و محتشم از اصحاب
شافعی مفتی و مذکر و بزرگی زنجان بود و جوان علوی بود پسر
رئیس زنجان او نیز مفتی و مذکر بود پیوسته ایند و با هم مکاشفه میکردند
و بر سر منبر یکدیگر را طعنها میزدند و لعنها میکردند روزی آن علوی زاده
بر سر منبر آن پیر را کافر خواند خبر بدان پیر آوردند که جوان علوی ترا
کافر خوانده است پیر هم روز دیگر بر سر منبر گفت که این جوان علوی

حرامزاده است خبر بدان علوی آوردند علوی برآشفت و در وقت
از جای برخاست و پیش صاحب عباد رفت و بگریست
و از آن پیر گله کرد و گفت شاید که بروزگار تو کسی فرزند رسول را
حرامزاده خواند صاحب عباد از این سخن در خشم شد و قاصدی
فرستاد و آن پیر را بری خواند و بمظالم نشست با فقها و سادات
ری و آن پیر را فرمود تا حاضر آوردند و گفت ای شیخ تو مردی
باشی از اصحاب شافعی پیر و بر لب گور رسیده روا باشد که
فرزند رسول را حرامزاده خوانی اکنون آنچه گفته درست کن و گرنه ترا
بعقوبتی هرچه تمامتر بکشم تا خلق عبرت گیرند و نیز فرزند رسول را حرامی
بکنند پیر گفت درست کن گواه من آن علوی است بپا شد و بر نفس
او خود به از او گواه مخواه اما بقول من حلال زاده است صاحب عباد
گفت تصحیح معنی پیر گفت اهل زنجان جمله میدانند که نکاح مادر

وی را من بسته ام بر سر کرسی مرا کافر خواند اگر این را از اعتقاد گفته پس
نکاحی را که کافر بندد درست نباشد بقول او بیشک حرامزاده باشد
و اگر نه باعتقاد گفته دروغ گوست و حد بر وی لازم آید اکنون بهر حال
یا حرامزاده است یا دروغگوی آن علوی سخت خجل شد و جواب هیچ
نگفت و آن سخن نااندیشیده بروی وبال گشت پس سخن گوی باش
نه یاوه گوی که یاوه گفتن دوم احولی و دیوانگیست و با هر کسیکه سخن
گوئی نگر که سخن ترا خریدار است یا نه اگر مشتری است چرب زبانی همی
فروش و گرنه آن سخن گوی که وی را خوش آید تا خریدار تو باشد ولاکن
با مردمان مردم باش و با آدمیان آدم که مردم دیگرند و آدمی دیگر
و هر کس که از خواب غفلت بیدار گشت با مردم چنان زید که من
گفتم و تا توانی از سخن ناملایم نفور شو که مردم از سخن شنیدن سخن گوی
شوند بدلیل آنکه اگر کودکی از مادر در وجود آید در زیر زمینش برند و شیرش دهند

و در همانجا او را بپرورند و مادر و دایه با وی سخن نگویند و نگذارند که سخن
کسی را بشنود چون بزرگ شود بیشک لال بود ببینی که همه لالان کر باشند
و این سخنها را بشنو و قبول کن خاصه سخن ملوک که حکیمان گفته اند ❖
کلام الملوک ملوک الکلام که پند و نصیحت ملوک و حکما را شنیدن
دیده و دل را روشن کند که سرمه و توتیای چشم خرد حکمت است
پس سخن ایشان را بگوش دل باید شنید و اعتماد کرد و اندرین سخنها
اندرین وقت چندین سخن نغز با مغز یادم آمد از نکته های بدیع از قول
و گفته انوشیروان عادل ملک ملوک عجم اندرین کتاب یاد
کردم تا تو نیز بخوانی و بدانی و یاد گیری و کار بندی و دیگران را
پند همی دهی که کار بستن سخنهای این پادشاه عادل را واجب تر باشد
که ما از الحمد الحکیم بدانکه چنین خوانده ام اندر اخبار خلفای گذشته که مامون
خلیفه بزیارت تربت انوشیروان عادل رفت آنجا که دخمهٔ او بود

و این قصه دراز است اما مقصود اینست که چون مامون در دخمهٔ
او رفت اعضای او را دید پوسیده و خاک شده بر روی تختی قرار و بر
تخت وی و بر دیوار دخمهٔ او خطی چند بزر نوشته بودند بخط پهلوی
مامون فرمود تا دبیران پهلوی را حاضر کردند و آن نوشته را بخواندند
و ترجمه کردند بتازی پس آن تازی در عجم معروف گشت اول نوشته بود
که من تا زنده بودم پادشاه بودم و همه بندگان خدای از عدل من بهره ور
بودند و هرگز هیچکس پیش من بخدمت نیامد که از رحمت من بهره نیافت
اکنون چون وقت عاجزی آمد هیچ چاره نیافتم جز اینکه سخنها را
برین دیوار نوشتم تا اگر وقتی کسی بزیارت تربت من آید این لفظها
بخواند و بداند آن نیز از من محروم نمانده باشد این سخنها و پندهای من گنج
های انس باشد اینست پندهای انوشیروان **باب هشتم در یاد کردن**
پندهای انوشیروان عادل بدان ای پسر که تا روز و شب آینده و گذرنده بود

از گردش حالها شگفت مدار دیگر گفت چرا مردم از آن کاری پشیمانی
خورند که از آن کار یکبار دیگر پشیمانی خورده باشند دیگر گفت چرا ایمن خسبد
کسی که با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمرد کسی خود را که
زندگانی او نه بر مراد او باشد دیگر گفت چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی او
دراز مردم باشد دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن تو باشد
دیگر گفت با مردم ستیزه دوستی مکن که مردم ستیزه به دوستی را نشاید
و نه دشمنی را دیگر گفت بپرهیز از نادانی که خود را دانا شمرد دیگر گفت
حق گوی همیشه اگرچه تلخ باشد که الحق مُرٌّ دیگر گفت اگر نخواهی که راز
ترا دشمن بداند با دوست مگوی دیگر گفت خورد اندیشه بزرگ
زبان مباش دیگر گفت مردم بی‌قدر را زنده مشمر دیگر گفت اگر خواهی
بر نخ توانگر باشی بسند کار باش دیگر گفت بگزاف مخر تا گران نباید
فروخت دیگر گفت مرکرا بهتر دان تا نیازمند بودن همسران خویش

دیگر گفت از گرسنگی مردن بهتر که نان فرومایگان را خوردن دیگر
گفت بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتماد بر مدار دیگر گفت
بخویشان کمتر از خویش محتاج بودن را مصیبتی عظیم دان که اندر
آب مردن به که از غوک زینهار خواستن دیگر گفت فاسق
متواضع آنجهان جوی به که عالمی زاهدی این جهان جوی دیگر گفت
نادانتر از آن مردم نبود که کهتر را که بمهتری رسیده بیند همچنان او را
بچشم کهتری بیند دیگر گفت بیشرمی از آن بیشتر نبود که کسی بچیزی
دعوی کند که نداند دیگر گفت فریفته‌تر از آن کسی نبود که یافته را
بنایافته بدهد دیگر گفت بجهان فرومایه‌تر از آن کسی نبود که کسی را
بدو حاجتی افتد و تواند اجابت کردن و روا نکند دیگر گفت
هر که از یکتای زشتی گوید ویرا معذورتر از آن کس دان که آن
سخن بد و زشت را از وی با تو گوید دیگر گفت هر بنده را که بخرند

وبفروشند آزادتر از آن کس وان که گلومند و شکم پرست بود
دیگر گفت هرچند که دانا باشی و ترا خرد نباشد آن دانش بر تو
وبال گردد دیگر گفت کسی را که آموزش روزگار دانا نکند هیچ دانا
را در تعلیم و آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضایع گردد دیگر
گفت همه چیزها را از نادان نگاهداشتن آسانتر است که ویرا از
دین خویش دیگر گفت اگر خواهیکه مردمان نیکوگوی تو باشند
نیکوگوی مردمان باش دیگر گفت اگر خواهیکه بی اندوه
باشی اندوه کن مباش دیگر گفت اگر خواهی که زندگانی با آسانی
گذرانی روش خویش را بر روی کار دار دیگر گفت اگر خواهی
که از رنج دور باشی آنچه از پیش نرود مران دیگر گفت اگر خواهی
که ترا دیوانه نشمرند آنچه نایافتنی است مجوی دیگر گفت اگر خواهی
که با آبروی باشی آزرم را پیشه کن دیگر گفت اگر خواهی فریفته نشوی

کار ناکرده

کار ناکرده را کرده مدار دیگر گفت اگر خواهیکه شرمزده نباشی
آنچه نهاده بر مدار دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نگردد پرده کسی را
مدر دیگر گفت اگر خواهی که رفقا بر تو نخندند زیردستان را نگاهدار دیگر
گفت اگر خواهی از پشیمانی درا ایمن باشی بهوای نفس کار مکن دیگر
گفت اگر خواهی از زیرکان باشی روی خویش را در آیینهٔ کسان بین
دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو برجای بماند قدر مردم را بشناس دیگر
گفت اگر خواهیکه مردمان بر قول تو کار کنند بر قول مردم کار
کن دیگر گفت اگر خواهی که ستوده ترین مردم باشی فراخ نان و
تنگ باش دیگر گفت اگر خواهی که برتر از مردم باشی بر آنکس که از او
خرد دور و نهان باشد نهان خود را آشکارا مکن دیگر گفت اگر خواهیکه جوانمرد
ترین مردم باشی وفادارترین مردم باش دیگر گفت اگر خواهی که از
شمار آزادان باشی طمع را در دل راه مده دیگر گفت اگر خواهیکه از

شمار واو کران محبوب باشی زیر دستانرا بطاعت نیکو دار دیگر گفت
اگر خواهی که از نکوهش عام دور باشی اثرهای ایشانرا پاینده باش
دیگر گفت اگر خواهیکه در هر دلی محبوب باشی و مردمان از تو نفرت
نگیرند سخن بر مراد مردم گوی دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی
نیفتد که بهیچ داروی به نشود با هیچ نادانی مناظره مکن دیگر
گفت اگر خواهیکه تمامتر از مردمان باشی آنچه را که بر خود نپسندی
بر دیگران مپسند دیگر گفت اگر خواهیکه بهترین خلق باشی خیر خود را
از خلق دریغ مدار دیگر گفت اگر خواهی که زبانت دراز باشد
کوتاه دست باش دیگر گفت اگر خواهی که رستگار دو جهان باشی
در هیچ حالتی از خدا غافل مباش اینست پندهای انوشیروان
عادل چون بخوانی این سخنها را خوار مدار که ازینسخنها بوی حکمت
می آید و بوی ملکی زیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن ملکان

پس ای پسر حکمت حکیمانرا اکنون معلوم کن و بیاموز که چون پیر
شوی خود پند شنیدن ترا حاجت نباشد که پیران چیزها دانند
اندر هر باب که جوانان ندانند زیرا که جوانان حالت پیری ندیده
اند اما پیران حالت جوانی را دیده اند و سیر آن حالت را کرده اند

باب نهم اندر حالت پیری و جوانی

بدان ای پسر که هر چند جوانی
اما پیر عقل باش نمیگویم که جوانی مکن لاکن جوانی خویشتن دار
باش و از جوانان جلف جاهل پژمرده مباش چنانکه بقراط
گوید که اَلشَّبابُ نَوعٌ مِنَ الجُنُون و از آن جوانان جاهل مبا
ش که از جاهلی بلا خیزد و حظ خویش را بر حسب طاقت
از روزگار جوانی بجوی که چون پیر شوی خود جوانان رعنا و
خوبان زیبا تو نگرانید چنانکه آن پیر گفت که چندین سال حسرت
میخوردم که چون کنم که چون پیر شوم جوانان خوبرو مرا نخواهند

اکنون که پیر شدم من خود ایشان را نخواهم و بیهوده حسرت میخوردم
بیت گفتم چو بمانم اندرین گیتی دیر ❖ روباه شود طبع که هستم چون شیر ❖
خوبان جهان جمله زمن سیر شوند ❖ وان بود غلط که من شدم زیشا
ن سیر ❖ و هرچند که جوان باشی خدای را در هیچ وقت فراموش
مکن و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه پیر را گذارد و نه جوان را
چنانکه عسجدی گفته بیت مرگ به پیری و جوان نیستی ❖ پیر بمردی و
جوان زیستی ❖ حکایت چنان شنیدم که مردی درزی بر دروازه گور
ستان دکان داشت و کوزه بر میخ آویخته بود و هر جنازه
که از شهر بیرون میبردند او سنگی در آن کوزه می افکند و در هر ماهی
حساب آن سنگها را میکرد که چند نفر برده اند باز کوزه را
تهی می کرد و بر میخ می آویخت و سنگ در وی می افکند
تا ماهی دیگر بر همین منوال هر ماهی سنگ کوزه را بر می شمرد

تا اینکه روزگاری بر آمد از قضا درزی بمرد روزی مردی
بطلب درزی آمد و خبر از مردن درزی نداشت در دکان را
بسته دید از همسایه وی پرسید که درزی در کجاست همسایه
گفت که درزی نیز در کوزه افتاد اما ای پسر هشیار باش
و بجوانی غره مشو اندر طاعت و معصیت بهر حالی که باشی از خدا
غافل مباش و عفو همی خواه و از مرگ بترس که ناگاه با بار گناه
در کوزه افتی و همه نشست و برخواست را با جوانان مکن با پیران
نیز مجالست کن و همه رفیقان جوان مخواه رفیقان و ندیمان
پیر و جوان باهم آمیخته دار که اگر جوانان در مستی محالی کنند یا در
غیر مستی خلافی نمایند پیران مانع آن خلاف باشند از آنکه
پیران چیزها دانند که جوانان ندانند که گفته اند بیت آنچه در آینه جوان
بیند ❖ پیر در خشت پخته آن بیند ❖ اگرچه عادت جوانان چنان نیست

که بر پیران تمسخر زنند و سخن ایشان را نشنوند از آنکه پیر را محتاج
بجوانی دانند بدین سبب جوانان را رسد که بر پیران پیشی جویند
و بیحرمتی کنند زیرا که پیران در آرزوی جوانی باشند و جوانان
نیز همیشه در آرزوی پیری و پیران آن آرزو را دریافته اند و ثمره
آن را برداشته اند و چون نیک بنگری پیر و جوان محسود یکدیگرند
اگرچه جوانان خود را داناترین همه کس میدانند اما تو از طبع اینچنین
جوانان مباش پیر را حرمت دار و با پیران بگزاف مگوی که
دل پیران شکسته باشد **حکایت** چنان شنیدم که پیری صد ساله
گوژپشت شده و سخت دوتای گشته بر عصای خود تکیه کرده
میرفت **بیت** تازه جوانی ز سر ریشخند ✤ گفت که ای پیر کمانت
بچند ✤ پیر بخندید و بگفتا بجوان ✤ چرخ کند قد تورا چون کمان
گفت الشیخ این کمان را بچند خریدی تا من نیز بخرم پیر گفت

اگر صبر

اگر صبر کنی و عمر یابی خود رایگان بتو بدهند اگرچه نخواهی اما با پیران
پای نه بر جای خویش منشین که صحبت جوانان پای بر جای خویش
بهتر است از پیر پای نه بر جای خویش تا جوانی جوان باش و چون
پیر شدی باید که از فعل جوانان دور باشی پیری کن چنانکه من گویم
لمؤلفه بیت گفتم که در سرات زنجیری کن ✤ با من بنشین و بر دلم میری
کن ✤ گفتا که سفید هاتر اقیری کن ✤ شوخی چه کنی پیر شدی پیری کن ✤
که در وقت پیری جوانی نزیبد چنانکه جوانان را هم پیری کردن نزیبد
که جوانی کند در وقت هزیمت بوق زدن باشد چنانکه من گفته ام **شعر لمؤلفه**
چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت ✤ پیری که جوانی کند اندر
که پیری ✤ **عربیه** شیبان عجبیان هما ابر دمن تخ ✤ شیخ یتصبی و صبی
یتشیخ ✤ و نیز پیر رعنا مباش که گفته اند پیر رعنا بدتر از جوان جاهل
و بپرهیز از پیران عمر ناپاک و انصاف پیری بشناس از آن بن

که انصاف جوانی که جوانانرا امید پیری بود امّا پیران را جز مرگ
امید داشتن بی انصافیست زیرا که چون غلّه زرد گشت اگر
ندروند بریزد و میوه که رسیده گشت اگر از درخت نچینید بیفتد
که گفته ام **لمؤلفه** گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت ❖ ور همچو سلیمان شوی
از حشمت و بخت ❖ چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت ❖
کان میوه که پخته شد بیفتد ز درخت ❖ و چنان دان که تا انکه زند
تا همی باشی چون حواس تو از کار بیفتد و در گویائی و بینائی و شنوائی
و بویائی بر تو بسته شود نه تو از زندگی خویش شاد باشی و نه مردم
از زندگانی تو خوشدل و بر مردم گران و وبال باشی پس مرگ
از چنین زندگی بهتر امّا چون پیر شدی از محال جوانی دور باش
که بمرگ نزدیکتر باشی که مثال عمر چون آفتابست و آفتاب عمر
پیران در افق مغرب بود و آفتاب که در افق مغرب بود زود

فرو رود

فرو رود و ازین سبب پیر نباید که بفعل جوانان باشد و بر پیران همیشه
رحمت باش که پیری بیماریی باشد که کسی بعیادت او نیاید و پیری
علّتی است که معالجت آنرا کسی نشواند و هیچ طبیبی دارو
دوای آنرا نشناسد الا مرگ از انکه پیران از رنج پیری نیاسایند
تا نمیرند و هر علّتی که بمردم رسد اگر از آن علّت نمیرند هر روز امید
بهبودی دارند مگر علّت پیری که هر روز غالبتر و بدتر شود
و امید بهبودی او را نباشد از انکه در کتابی دیده ام که مردم تا سی و دو
سال هر روز بقوت و قدرت زیادت باشند و پس از
سی و چهار سال تا بچهل سال زیادت و نقصان در ترکیب
و قوّه و قدرت نکند چنانکه آفتاب چون بمیان آسمان رسد
بطیء السیر شود تا فرو رفتن و چون از چهل به پنجاه رسد هر سال
در خود نقصانی بیند که پار ندیده باشد و از پنجاه سال تا شصت

سال هر ماهی در خود کمی و نقصان و سستی بیند که در ماه قبل ندیده
باشد و از شصت تا هفتاد در هر هفته ضعف و نقصانی در خود بیند
که در هفته پیش ندیده باشد و از هفتاد تا هشتاد هر روز در خود نقصانی
بیند که در روز گذشته ندیده باشد و اگر از هشتاد بگذرد تا به نود رسد
هر ساعتی در خود نقاحتی و ضعفی بیند که در ساعت پیش ندیده باشد
و حد عمر تا به چهل سال است چون چهل پایه از نردبان عمر بر رفتی
بیشتر از آن راه نیابی همچنانکه بر رفتی فرود آئی و بدان جانب باید
آمد که بر رفته باشی پس کسی نخوشنودی بود که در هر ساعت
دردی و رنجی باو رسد که در ساعت پیش نرسیده باشد
پس یا ولدی یا قرة عینی این حکایت پیری با تو دراز کردم ازانکه
مرا از وی سخت گله است و این نه عجب که پیری دشمن است
و از دشمن گله بود و تو دوست ترکسی مرا و گله دشمنان را

نزد

نزد دوستان کنند ارجو من الله تعالی که تو این گله را با فرزند
ان خود کنی و اندر این گله پیری مراد و پتی است بیت
آوخ کلّه پیری پیش که کنم من ❁ کین درد مرا دار و جز تو بدگر
نی ❁ ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم ❁ زیرا که جوانان ازین حال خبر
نی ❁ ازانکه رنج پیر از آن کس از پیران بهتر ندانند چنانکه حکایت
اندر حاجبان پدرم حاجبی بود که او را حاجب کامل میگفتند
پیری بود عمرش از هشتاد سال گذشته خواست که اسپی
بخرد در ایض آسبی آوردند نیکو رنگ و فربه و درست قوایم
اسب را بدید و بپسندید لبهایش را بر داشت چون د
ندانش را بدید اسب پیری بود نخرید مردی دیگر خرید من گفتم
ای حاجب این اسب را چرا تو نخریدی فلان خرید گفت
او مردیست جوان از رنج پیری خبر ندارد و برنگ و منظر اسب

غره شد معذورست سکه از رنج وضعف پیری باخبر بودم اگر اسب پیر انخرم معذور نباشم امّا ای پسر جهد کن تا به پیری در جائی مقام کنی که به پیری سفر کردن از خرد دور است خاصه که بینوا هم باشد که پیری و بینوائی دو دشمن عظیم اند و سفر هم دشمن پس با سه دشمن حرکت کردن از خرد بعید است امّا اگر وقتی اتفاق افتد که باضطرار از خانهٔ خود دور افتی اگر ایزد تعالی بر تو رحمت کند در غربی و ترا نیکوئی پدید اید بیشتر از آنکه در حضر بودی هرگز آرزوی خانه و وطن خود مکن و زاد و بود هم آنجا ایر الطلب که نظام کار خود را در آن می بینی که گفته اند بیت سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم هر چند که گفته اند الوطن ام الثانی امّا تو بدان مشغول مباش صلاح کار خود در روز کار

خود را از دست مده که گفته اند بسیچار از روی نیکی خویش و بد بچار از روی زاد و بود امّا چون در کار خویش و شغلی سود مند بدست آوردی جهد کن تا آن شغل خود را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن شغل ثبات نیابی طلب بیشی مکن مبادا که در طلب کردن بیشی بکمتری افتی چه گفته اند چیزیکه نیکو نهاده باشند نیکوتر منه تا الطمع محال از آن نیز بر نیابی امّا در روزگار خویش گذرانیدن بی ترتیب مباش اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با بها باشی باید که نهاد و درجهٔ خویش را از مردم عامه پدید کنی و از گزاف زندگانی نکنی و ترتیب کار را نگاهداری تا خلل و پریشانی در کارهای تو راه نیابد

باب دهم در ترتب و آداب غذا خوردن خویشتن داری

بدان ای پسر مردم عامه را در شغلهای خویش

ترتیب و اوقات پدید نیست بوقت و بیوقت بخورند
و بزرگان و خردمندان هر کاری از آن خویش را وقتی
پدید کرده اند بیست و چهار ساعت شبانه روز را بر کارها
ی خود قسمت کرده اند هر کاری را تا کاری وقتی و وقتی
قرار نهاده اند و حد و اندازه پدید کرده اند تا کارهای
ایشان بیکدیگر نیامیزد و خلل نپذیرد و خدمتکاران
ایشان را نیز معلوم بود که بهر وقتی بچه کار مشغول باید بودن
تا شغلهای ایشان همه با نظام بود اما اول در بیان آداب
غذا خوردن بدانکه عادت مردمان عامه و بازاری
چنانست که بیشتر غذا بشب خورند و آن سخت زیان
کارست و دائم تخمه باشند و کسل و سنگین و مردم
سپاهی و سایر عوام کالانعام را عادت چنانست

که هر وقت

که هر وقت بیابند بخورند همچنان حیوانات که هر وقتی که
علفه و غیر علفه بیابند بخورند و مردمان خاص و محتشمان را
عادت چنانست که در شبانروزی یکبار خورند و بنظر
تن خویشتن داری نیکوست اما تن را ضعیف و شخص را
بیقوه کرداند پس صواب تر آنست که مردمان چه برتر
ان چه فروتران اینکه بامداد چیزی بخلوت بخورند و بیرون
آیند و مشغول بگذارنیدن امورات خویش شوند تا نزدیک
بچاشت آنگاه راتبی که دارند رسیده و آماده شده باشد
مشغول بچاشت خوردن شوند و انکسانیکه با تو نان میخو
رند فرمای تا حاضر آیند و با تو نان خورند اما غذا را بشتاب
مخور و نیز چندان دیر و آهسته مخور و بر سر نان خوردن
با مردمان حدیث همی کن چنانکه در شرط اسلام است

ولاکن سر در پیش افکنده باش و در لقمهٔ کسی منکر چنانکه
حکایت کنند وقتی صاحب اسماعیل عباد نان میخورد ابن
با ندیمان و کاتبان خویش مردی لقمه از کاسه برداشت
موئی در لقمهٔ او بود ندید صاحب عباد بدید گفت ای فلان
آن موی را از لقمهٔ خود بگیر آن مرد لقمه را از دست فرو نهاد و
برخاست برفت صاحب فرمود تا او را آورند
گفت ای فلان چرا نان نخورده از سر خوان ما برخاستی
گفت مرا نان آنکس نباید خوردن که موئی در لقمهٔ من
ببیند صاحب از وی خجل شده اما تو بخویشتن مشغول
باش و مراقب حال یاران باش و کاسه همه را فرمای
تا یکسان نهند و از هر خوردنی که در نزد تو باشد اگر در
نزد دیگران نباشد همه را از آن بهره برسان و اگر از

اهل

اهل بزم مردمان محتشم باشند غذاهای الوان از
مأکولات و مشروبات و حلویات فرمای آوردن تا
خوان تو آراسته باشد و در وقت غذا خوردن تر
ش روئی مکن و با خادمان از خیره جنگ مکن از
بهر خوب و بد خوردنی و مگو که فلان چیز خوب است و فلان چیز
بد بگذار تا مردمان بحال خود غذا خورند که کم خوار و بسیا
ر خوار همه سیر شوند آنگاه فرمای تا خوان را بردارند چون
ترتیب غذا خوردن را دانستی ترتیب شراب خورد
ن را نیز بدان که آن را نیز رسمی است و بباید دانست

باب یازدهم در رسم و آداب شراب خوردن

بدان ای پسر
که در باب حدیث شراب خوردن نمیگویم که تو خود
شراب خور و نیز نتوانم گفت که مخور که جوانان بقول کسی

از فعل جوانی باز نگردند که مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم اما پس از
پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرامت فرمود و مرا توفیق
توبه داد اما ای پسر اگر نخوری سود دو جهان با تو باشد و نیز
خوشنودی ایزد تعالی را بیابی و از ملامت مردمان هم
رسته باشی و از نهاد و سیرت بیعقلان و فکرهای محال
و افعال بد دور باشی و نیز در کدخدائی تو بسیار توفیر بود
و اگر نخوری سخت دوست میدارم ولاکن جوانی دائم
که حریفان نگذارند که نخوری که گفته اند الوحدت خیر من
جلیس السوء و اگر خوری دل در توبه دار و از ایزد تعالی
توفیق توبه همی خواه و بر کرده خویش پشیمان باش مگر که توبهٔ
نصوحی خدا تعالی ارزانی دارد پس اگر که شراب خوری
باید که طریق خوردن و حد و اندازهٔ خوردن و وقت خوردن از او

بدانی

بدانی پس اگر طریق خوردن ندانی شراب زهر است و اگر قاعدهٔ
خوردن را بدانی فادزهر است هر زهر را که گفته اند رباعی
ای دل حذر از مستی و مخموری کن ٭ و ز همدمی رطل گران دوری
کن ٭ از باده شفا خیزد و از مستی رنج ٭ تو به ز شفا مکن ز مخموری
کن ٭ علی الحقیقه هرچه خوری از ماکولات و مشروبات اگر
اسراف کنی حرام است و نیش و زهر اما اگر اسراف نکنی
و باندازه خوری نوش است و حلال و فادزهر رباعی
گر باده خوری تو با خردمندان خور ٭ یا با صنم لاله رخ خند
ان خور ٭ بسیار مخور و رد مکن فاش مساز ٭ اندک خور و
که گاه خور و پنهان خور ٭ پس باید که پس از طعام نخوری
تا نیک تشنه نشوی نخوری چه آب و چه شراب پس
اگر تشنه نباشی مقدار دو سه ساعت توقف کن از آنچه

معده که قوی و درست باشد اگرچه باسراف طعام خورده باشد
در هفت ساعت منهضم گردد سه ساعت بپزاند و سه
ساعت دیگر قوه طعام بستاند و بجگر رساند تا چگونه
قسمت کند باحشای مردم از انکه منقسم اوست و لباب خفی
دیگر آن ثقل که بماند برووده رساند و بهشتم ساعت باید
که معده خالی شده باشد و هر معده که نه بدین قوه باشد
خالی از علتی نباشد پس اینکه گفتم که سه ساعت از غذا
گذشته نبید خوری ازین جهت گفتم که تا در معده غذا
پخته شده باشد تا چهار طبع تو نصیب خود را از غذا بردارد
پس آنکه نبید خور تا هم از غذا بهره ور باشی و هم از شراب
اما ابتدای شراب خوردن را از اول شام کن پس از
نشستن و غروب آفتاب تا چون مستی و سکرت آید

شب نیز در آید با مردمان مستی و بدمستی ترا نبینند شعر
اثر مان وقت می لعل فروز است که چرخ ❖ گرد خرگاه
افق پرده شام اندازد ❖ روز در کسب هنر کوش که می
خوردن روز ❖ دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد ❖
و در حالت مستی نقلان مکن که نقلان نامحمود است
که گفته اند که النقلة مُثلة و نیز گفته اند بیت بشنو الفاظ حکیم برد ❖
سر همان بخانه که باده خورده ❖ و بدشت و باغ بشراب
خوردن کمتر رو پس اگر روی کمتر خور تا مست نشوی و
بخانه باز توانی آمدن و مستی را بخانه خود کن که آنچه
در زیر سقف و خانه خویش توان کرد در زیر آسمان نتوا
ن کرد که سایه سقف خانه و آستانه پوشیده تر
از سایه درخت باشد از آنکه مردم در چهار دیوار خانه

خویش چون پادشاهی باشند در مملکت خویش و در
دشت مردم غریب باشند و در غربت اگرچه منعم و
محتشم باشی پند ابود که دست غریبان کوتاه بود
و همیشه از شراب خوردن و طعام خوردن چنان برخیز
که هنوز دو سه لقمه دیگر یا دو سه پیاله دیگر بتوانی خوردن و
بپرهیز از لقمه های در سیری و قدحهای در مستی که سیری
و مستی نه همه در طعام و شراب است که سیری در لقمه و
قدح بازپسین است که شفا و منفعت در کم خور
دن آنست و مضرت در زیاد خوردن آن و جهد
کن تا همیشه مست نباشی که ثمره شراب خواره کان
دو چیز است یا بیماری یا دیوانگی از آنکه شراب خواره دایم
یا مست باشد یا مخمور اگر چنانچه مست باشد دیوانه است

واگر

واگر چنانچه مخمور باشد بیمار است زیراکه خمار نوعی از
بیماریست و مستی نوعی است از جنون که گفته اند الجنون
فنون پس ای پسر چرا باید مولع بودن بکاریکه ثمرش
یا دیوانگی است و یا بیماری و در انجهان مورد عذاب
و عقاب خداوندی و من دانم ای پسر که تو بدین سخنان من
التفات ننمائی و از باده خواری دست برنداری و پند مرا
نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت مکن و اگر کنی با
وقات کن که حکیمان و خردمندان صبوحی را ناستوده
دانسته اند و نخست شومی صبوحی آنست که نماز بامداد
از تو فوت می شود و دیگر آنکه هنوز خمار دوشین در
دماغ بود و بخار امروزین نیز باوی یار میشود و ثمره وی جز
مالیخولیا نباشد و لا شک فساد دو مفسد بیشتر از فساد

یک مفسد است و دیگر آنکه بوقتی که همه مردم خفته باشند
تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا باید خفتن
چون همه روزه بخفتی همه شب بیدار باشی روزانه دیگر همهٔ
اعضای تو خسته و رنجه باشد که از آن پشیمان باشی اما اگر وقتی
بنا بخواهش دیگری صبوحی کنی یا بعذری واضح روا بود
ولی عادت مده خود را بصبوحی که عادتی نا محمود است
اما ای پسر اگرچه بر نبید خوردن مولع باشی جهد کن که اندر
شب آدینه نخوری هر چند که شب آدینه و غیر آدینه هر دو
حرامست اما شب جمعه را حرمتیست بواسطهٔ روز جمعه
و نیز یکشب که شراب نخوردی یک هفته بر دل خود سرد کنی
و زبان عامه را بسته داری و در این جهان نیکنامی
داری و در آنجهان ثواب حاصل کنی و نیز اندر کدخدائی

تو توفیر

تو توفیر حاصل آید و جسم و روح و عقل و نفس تو از این یکشب
که نخوری بیاساید که در یکهفته دماغ و عروق تو از بخاری که پیدا
شده باشد اندر آن یکشب بیارامند هم صحت و آرایش
تن بود و هم در مال تو توفیر بود و هم زبان عامه بر تو
بخیر گشاده شود پس عادتیکه از برکتش مانند کیمیاها حاصل شده
انعادترا بکار باید داشت **باب دوازدهم اندر آیین** مهمانی
کردن و مهمان شدن بدان ای پسر که مردمان بیگانه را هر روز مهمانی
کردن روا نباشد که هر روز بسزای حق مهمانی نتوان
رسید بدقت بنگر که در ماهی چند مهمانی خواهی کردن آنکه
سه بار خواهی کردن یکبار کن و خرجی که در سه مهمانی میکنی
بیک مهمانی بکار بر تا تنت از هر تعبی بری و مبرا باشد و زبان
عیب جویان از بسته باشی **فرد** خورده بینانند در عالم بسی

واقفشدار کار و بار هر کسی ❖ و چون مهمان پای در خانهٔ تو نهد
اورا استقبال کن و تقرب و حرمتیکه فراخور شان ایشا
نست بعمل بیاور تا از تو راضی و شاکر باشند و اگر وقت
میوه بود پیش از زمان خوردن طعام میوه بیار تا بخورند
و زمانی توقف کن انکه همه را بنشان و تو خود منشین تا اینکه
مهمانان یکبار بگویند بنشین و با ما موافقت کن اگر تو بگوئی
نشاید که بنشینم بگذارید تا در خدمت شما باشم اگر بار دیگر
تکرار کنند در نشستن تو پس انکه با ایشان موافقت کن
و فروتر نشین مگر انکه جمعی از مهمانان بزرگ باشند که نشاید
نشستن و از مهمانان عذر مخواه که عذر خواهی از طبع بازار
یان و زنانست و هر ساعت مگوی که ایفلان نان خویش
بخور و چرا هیچ نمیخوری بجان من که شرم مدار که من برای تو

چیزی

چیزی نکرده ام انشاالله بار دیگر عذر این دفعه را میخواهیم که این
سخنان محتشمان نبود و سخن کسانی باشد که بسالی یکبار مهمانی
کنند و از گفتار بازاریان است که مردم شرم زده شوند و نان
نیارند خوردن و نیم سیر از سر خوان تو برخیزند و مارا بگیلان
رسمی نیکوست چون مهمان بخانه برند و خوان نهند کوزه های
آب در میان خوان نهند و مهمان خدای و همه خدمتکاران
و پوستگان او بروند که یکنفر از دور ایستاده از برای اینکه
کاسه یا کوزه ادارند تا مهمانان چنانکه خواهند بخورند پس از فرا
غ از غذا انکه میزبان پیش آید و رسم عرب نیز همچنین است
چون مهمانان دست بشستند بعد از ان گلاب و عطر و مای
بیاورند و چاکران مهمانان را نیکو دار و نوازش کن تا نام نیک
ترا از خانه بیرون برند و در مجلس نقل و نبید بسیار فرمای

نهادن و مطربان خوش سماع فرمای اوردن و تا نبید نیکو
نبود مهمانی مکن که خود همه روزه مردمان در خانه خود نان
خورند اما نبید نیکو و سماع خوش باید در مجلس که اگر در خوان تو باشد
تقصیری باشد عیب خوان تو بدان پوشیده کردد
چونکه نبید خوری بهترین نبیدی خور و چون سماع شنوی
بهترین سماعی شنو و چون حرامی کنی با بهترین کسی کن
نیکو روی و خوش منظر و مجعّد موی باریک میان و بازیب
وز پس اینهمه که کفتم کرده باشی و بر مهمان حق شناس حق
خود را واجب دان و حق مهمان و حرمت مهمان را نیکو دار
که کفته اند اکرم الضیف ولو کان کافرا چنانکه حکایت
کنند که پسر مقله نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد سالی دیگر
او را بخواند و حسابش را بکرد چون مردی بود منعم خلیفه را

بروی طمعی بود چونکه حسابش را کرد مال بسیار بروی جمع
شده بود پسر مقله کفت این مال را بکذار یا بزندان رو
نصر کفت ای خلیفه مرا مال هست ولیکن در اینجا حاضر نیست یکماه
مرا مهلت ده که بدین مقدار مال مرا بزندان نباید رفت
پسر مقله پنداشت که او را سر مال کذاردن هست و از دل
میکوید کفت از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو بجائی روی
تا مال را نکذاری اما اینجا در سرای من در حجره نشین و این
یکماه مهمان من باش نصر کفت فرمانبردارم در سرای پسر
مقله محبوس بنشست اتفاقا اول ماه مبارک رمضان بود
چون شب در امد پسر مقله کفت نصر را بیاورند تا هر شب اینجا با ما
روزه کشاید نصر یکماه مبارک را مهمان او بود و با او روزه
کشاد چون روز عید فطر در آمد پسر مقله بدو کس فرستاد

و زر طلب کرد نصر گفت که من زر دادم پسر مقله گفت
کرا دادی نصر گفت ترا دادم پسر مقله تیره شد کس
کس فرستاد و او را بخواند پسر مقله گفت ای خواجه زر
بمن کی دادی نصر گفت زر بتو ندادم ولیکن در اینماه نان تو را
رایگان بخوردم یکماه بر سر خوان تو روزه گشادم کنون
که عید آمده حق من اینست که ار که مهمان بودم زر میخواهی
پسر مقله بخندید و گفت برات ارادی بستان و بسلامت
برو که من این زر را بتو بخشیدم نصر بدین حیله از مصادره
برست پس با مردم بیرد و باری باش تا آنکس مهمان تو باشد
شاد باشد اما تو چند کم خور و پیش از مهمانان مست شو
چون دانی که مردم نیم مست شدند آنکه از خویشتن شکر
نمای و یاد مردم همی کن و با ایشان گرمی و تلطف و تفقد

کن

کن و نوش همی خور و همی ده و پیوسته تازه روی و خنده
ناک باش اما بیهوده خند مباش که بیهوده خندیدن
دویم دیوانگی است که گفته اند خندهٔ بیهوده و بیوقت
از پس غم و گریه است و چون یاران مست شوند
و بخواهند بروند یکبار و دو بار خواهش و تواضع
کن و مگذار که بروند سیم بار در میا و نیز و تلطف کن
و سر براهش کن و اگر چاکران تو خطائی از ایشان
بینند در گذار و پیش روی مهمانان ترش روئی
و تندی مکن و از ایشان در خشم مشو و مگو که این نیک
است و آن بد و اگر مهمانان هزار محال بگویند و عربده
و بدمستی آغاز نمایند در هم مشو و با ایشان تفقد نمای
که حق مهمان لازم است چنانکه حکایت کنند که معتصم

خلیفه مجرمی را خواست تا در حضور خود گردن همی زنند آن مرد گفت
ای امیر بحق خدا و رسول که اول مرا یک شربت آب مهمان
کن پس از آن با من هرچه خواهی بکن که بسیار تشنه‌ام معتصم
بحکم سوگند نفرمود تا او را شربت آبی دادند مرد آب را خورد
و برسم عرب گفت کثر الله خیرا یا امیر المؤمنین ع مهمان تو
بوده‌ام بدین شربت آب ❖ اگر بطریق مروت و مردمی
مهمان کشتن روا باشد مرا کشتن فرمای وگرنه عفو کن تا بدست تو
توبه کنم معتصم گفت راست گوئی حق مهمان عظیم است ترا عفو
کردم تا توبه کنی و بعد از این خطائی نکنی اما چون حق مهمان
داشتن لازم است پس مهمان را نیکو دار و نوازش کن در هر باب
و اما اگر مهمان شوی مهمان هر کس شو که حشمت ترا زیان دارد
و چون مهمان شوی سخت گرسنه بمهمانی مرو و سخت سیر مرو

سیر کند

و اگر غذائی شوائی خور و میزبان آزرده شود و اگر با فراط خوری
زشت بود و بر سر نان و نبید خوردن کار افزائی مکن و با
چاکران میزبان مگوی که ای فلان این طبق را انجا نه و این کاسه را
بردار یعنی من گستاخ صاحب خانه‌ام مهمان فضول مباش
و بنان و کاسه دیگران دست درازی مکن و از پیش روی
خود خور و در خوردنی با همکاسه و شریک خود ستم مکن
مگر وقتی که خوردنی زیاد باشد و چاکران خود را نواله مده
و مست و خراب مشو و چنان برخیز که در وقت راه رفتن اثر
مستی بر تو پیدا نشود و چنان مست مشو که از چهره آدمیان
بگردی تمامی مستی را بخانه خویش کن و اگر بمثل یک قدح نبید
خورده باشی و چاکران تو صد گناه کرده باشند ایشان را
آنساعت تأدیب منمای که در آنساعت و در آن حالت

کسی از تأدیب نشمارد و گویند اما بدستی همی کند و هرچه خواهی
کردن نبید نخورده کن که آن نه بدستی است که گفته‌اند مستی
نوعی از دیوانگی است و عربده در عالم مستی نیز از دیوانگی
است که الجنون فنون و دیوانگی گوناگون است بدانکه در مستی
بسیار سخن گفتن نیز عربده است پس از اینگونه بسیارها که گفتم
بپرهیز تا بدمست و معربد معروف نگردی و پیش هر بیگانه
مست و خراب مشو مگر نزد عیالان و بندگان خود و اگر از
مطربان سماع طلبی همه راههای سبکی مخواه تا بر غنائی
و سبکی منسوب نگردی هرچند که بیشتر جوانان همه را
راههای سبکی خواهند پس بهتر آن است که از هر سازی
ترانه بشنوی باب سیزدهم در مزاح کردن و نرد و شطرنج باختن
بدان ای پسر که بتازی گفته‌اند که المزاح مقدمة الشر از مزاح

سرد ناخوش حذر کن و اگر مزاح کنی باری در عالم مستی مکن
و با جاهلان مکن که شر بیشتر خیزد و اصل مزاح پیشرو شر است
و از مزاح ناخوش و فحش و لغو و هزل شرم دار خاصه اندر مستی
و در پی باختن نرد و شطرنج که در میان این هردو مرد سخی
تر باشد و مزاح کمتر پای تواند داشتن نرد و شطرنج باختن
بسیار عادت مکن و اگر بازی کمتر باز باوقات باز بگرو مباز
مگر بر سر مرغی یا مهمانی یا بچیزی از محقرات بر سر درهم و دینار
مباز که بی درهم باختن ادب است و مشغولی و با درم باختن
مقامری است و اگر خوب توانی باختن با کسیکه بمقامری
معروف باشد مباز و در نرد و شطرنج هردو ادب نشست
که تو اول دست بمهره نکنی تا حریف نخست آنچه خواهد
برگیرد و اگر نرد باشد نخست تو کعبتین را بوی ده اما باسان

و جاهلان و گران جانان هرگز بگرو مباز تا عربده نخیزد و در نرد از برای
نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که فلان مهره
زدی اگرچه راست گوئی همه کس از دروغ پندارد و اصل
هر شری و عربده مزاح کردنست و پرهیز از مزاح هرچند مزاح
عیب منیست و گناهی ندارد ولاکن خردمندان او را ناستوده
دانسته اند اما مزاح تا مزاح فرقست که جاهل را شر است و شر
خیزد از مزاحی که نادان کند لاکن از برای دانا عیبی نیست
چنانکه حضرت رسول ص گاه گاهی مزاح روح افزا میفرمودند
چنانکه در خبر است که پیره زنی بود در سرای عایشه روزی
از حضرت رسول پرسید که روی من روی بهشتیان است
یا روی دوزخیان حضرت از روی مزاح فرمودند که بدان
جهان هیچ پیره زن داخل بهشت نمیشود پیره زن دلتنگ شد

بگریست

بگریست و افتاد آنگاه حضرت فرمودند که مگری که سخن من
خلاف نمیشود و راستست که گفتم هیچ پیره زن در بهشت نباشد
از آنکه روز قیامت همه جوان باشند زیرا که پیری و فسرده گی
و علت و خرافت و هم و غم و درد و کسالت و گرانی اینها
مر جسم راست و روح منزه است از خواب و بیهوشی و آنچه
ذکر شد عجوزه شاد و خندان گشت پس مزاح گاه گاهی
روا باشد اما فحش و هرزه گوئی و سخنان ناهنجار نشاید
گفتن که منشأ نزاع میشود و اگر گوئی با کسی مگوی که کمتر از تو
بود تا اگر جوابی شنوی بر تو گران نیاید و الا مگوی
تا عزتت نرود و وقار و هیبت برجای بماند و اگر گوئی
ناچار با همسران خود گوی و هر هزلی که گوئی جد را آمیخته
مگوی و از هزل بپرهیز هرچند که مزاح بی هزل نبود اما

باجدّی نباید کرد که خوار کننده همه قدرها مزاح است هرچه
کوئی ناچار بشنوی تو از مردم همان چشم دار که از تو بمردمان
برسد امّا با هیچکس جنگ مکن که جنگ کردن و نزاع کردن
کار جاهلان است و زنان و کودکان چنانکه گویند
که میان دو عاقل و یک عاقل و یک جاهل هرگز
جنگ و نزاع واقع نشود مگر میان دو جاهل پس اگر اتفاقاً
ترا با کسی نزاع و خصومتی واقع شود هرچه دانی و بتوانی
گفتن مگوی جنگ چنان کن که آشتی را جای باشد
یکباره بی ازرم و لجوج مباش که از عادتهای فرو
مایگان یکی لجاجتست و بیشرمی و بهترین عادتی
متواضعی است و خوی نیکو و بردباری و حلم و گذشت
امّا نبید خوردن و مزاح کردن و نرّد و شطرنج باختن
وعشق

وعشق ورزیدن کار جوانانست پس چون اندازه و حدّ
هر کاری را نگاهداری بر نیکوتر وجهی همه بتو نگرند چنانکه از ملامت
خلق رسته باشی و اندر نبید خوردن و مزاح کردن و نرد و شطرنج
باختن سخنی چند گفتم و در باب عشق ورزیدن نیز آنچه دانم
بگویم

باب چهاردهم اندر رسم و آئین عشق ورزیدن

بدان ای پسر تا کسی را طبع لطیف نباشد عاشق نشود
از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و بی شک آنچه از لطافت
طبع خیزد لطیف بود که گفته اند مَن اَشبَهَ اَبَاهُ فما ظلم و چون
لطیف بود باز از طبع لطیفی تواند اویختن نبینی که جوانان بیشتر
عاشق شوند از آنکه طبع جوانان لطیفتر از طبع پیرانست و نیز
هیچ غلیظ طبع گران جان عاشق نشود از آنکه این علّتی است
که روحانیان را بیشتر باشد امّا ای پسر تو خود را نگاهدار تا عاشق

نشوی که عاشقی کاریست پربلا چنانکه گفته اند **شعر** عشق شیریست
قوی پنجه و میگوید فاش ❖ هرکه از جان گذرد بگذرد از پیشه ما ❖
خاصه برانکه جز بسیم و زر مراد حاصل نشود **بیت** بی سیم
بدم بمن پدید آمد درد ❖ وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد ❖
دارم مثلی بحال خویش ❖ بی سیم ز بازار تهی اید مرد ❖ اندرخورد
پس اگر اتفاقاً وقتی ترا با کسی سرخوش افتد تو معین دل
باش که نه کار خردمندانست ازانکه مردم در عشق یا در وصال
باشند یا در فراق بدانکه یکساله راحت وصال یکروز
رنج فراق نیرزد که عاشقی سر بسر رنجست و بلا و مایه هزار
گونه اندوه و ابتلا اگر در وصال باشی و معشوق از حال تو باخبر
باشد از ناز و خوی بد او و رشک رقابت دایم در عذاب
و سوز و گداز باشی که گفته اند **ع** عشق تقاضای جفا میکند ❖

که طبع و خوی عشق مانند آتشست که سبب سوز و گداز
گردد **بیت** این آتش عشق تو خوشست ای دلکش ❖
هرگز دیدی آتش سوزنده تو خوش ❖ از اینست که حکما
علاج علت جهل و خودبینی و خودستائی و وساوس
نفسانی را جز باتش عشق چاره ندیده اند که گفته اند **ع**
بوزنند وسوسه عقلست و بس ❖ هرچند که مایه تن فرسودگیست
امّا باعث نجات و حیات روحانیست پس ای پسر
هرچند که عشق خوشست امّا تو خود را نگاهدار تا عاشق
نشوی و از عاشقی بپرهیز که خردمندان از عاشقی پرهیزند
زیرا که **فرد** عشق ورزیدن بخوبان خون دل خوردن بود ❖
اولش سوز و گداز و اخرش مردن بود ❖ نخست چشم بیند
انگاه دل پسندد و چون دل را پسند شد طبع بدو مایل شود

انکه که طبع مایل شد عقل ذایل کردد و دل پیوسته متقاضی
دیدار شود پس اگر تو شهوت خود را در امر دل کنی و دل را
متابع شهوت کردانی دایم تدبیر کنی که یکبار دیگر او را بنگری
چون دیدار مکرر کردد هوا و خواهش دل غالب‌تر کردد پس قصد
دیدار دیگر کنی چون دیدار دیگر دیدی و سخن و جواب شنیدی
خرد رفت و رسن برد پس از آن اگر خواهی خود را نگاهداشتن
نتوانی که کار از دست رفته باشد مصرع هر روز عشق بیشتر و
صبر کمتر است ❖ و بضرورت ترا متابع دل باید بودن
اگر بدیدار اول خود را نگاه داری و چون دل تقاضای دیدار کند امّا
دیدار کند خرد را بر دل موکل کردانی که تا بیش نام وی
نبرد و خود را بچیزی همی مشغول داری و جای دیگر استفراغ
و استشفا همی کنی و چشم از دیدار وی بر بندی و نصیحت

رنج را بر خود داری زود آید که خود را از بلا برهانی و لاکن
این کار را کردن نه کار هر کس بود ع کار هر بافنده حلاج
نیست ❖ مردی باید با اهتمام و با عقل تمام که بتواند
این علت را از خود دور کرداند و مداوا نماید چنانکه محمد زکریا
رازی اندر تقاسیم العلل یاد کرده است سبب و علت
عشق را و داروی عشق جز کرسنکی و پیوسته بار کران
کشیدن و سفر دراز کردن و پیوسته خود را اندر رنج و تعب
داشتن و منع کردن بسیار از لذات و شهوات
از این قبیل باشد نیست امّا اگر کسی را دوست داری
که ترا از دیدار و خدمت وی راحتی بود اول نانی
دویم جامهٔ خلقانی سیم گوشهٔ ویرانی چهارم جانانی
هر کس را بحد و اندازهٔ خویش امّا دوستی دیگر است

و عاشقی دیگر و در عشق کسیرا روز خوش نباشد بدانکه دوستی
دیگر است و عاشقی دیگر و دوستی مردم وقتی خوش بود
و وقتی ناخوش امّا در عاشقی وقت خوش نادر است
زیرا که پیوسته عاشق در بلا باشد امّا در عالم جوانی اگر کسی
عاشق شود هر کس که بنگرد او را معذور دارد گویند
جوانست امّا جهد کن تا در پیری عاشق نشوی که پیر را هیچ
عذری نباشد که گفته‌اند ع عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی
کشد ❖ پس اگر چنانکه از مردم عام باشی کار آسانتر است
امّا اگر پادشاه باشی زنهار تا از این معنی اندیشه نکنی
و ظاهراً دل در کسی نبندی که پادشاهان را پیرانه سر عشق بازیدن
کاری بس دشوار است حکایت چنانکه بزرگار شمس المعالی
خبر آوردند که بازرگانی بنده دارد و بهای آن بنده

و دو هزار

دو هزار دینار است احمد جعفری نجاشی را که وزیر او بود فرمود
تا آن غلام را بخرد احمد آن غلام را بهزار و دویست دینار
خرید و بکرگان آورد و نزد امیر برد امیر بدید و بپسندید و او را
منصب طشت داری داد تا چند گاهی برآمد روزی
امیر دست می شست و بغلام مینگریست بچشم امیر بسیار
خوش آمد چون زمانی بگذشت آنحال را بوزیر خود ابو
العباس گفت که این غلام را آزاد کردم و فلان ده را
باو بخشیدم منشوری بنویس و در شهر دختر کدخدائی را
از برای او بخواه تا در خانه خود بنشیند تا آنکه ریش برآرد
و نخواهم که از خانه خود بدر آید ابو العباس گفت آنچه
رای خداوند است درست است امّا اگر رای خداوند
اقتضا کند و بنده را بفرماید که اندر این مقصود چیست امیر گفت

امیر گفت مرا با او چنین حالتی پیش آمد و سخت قبیح بنظر آید
که پادشاه هشتاد ساله عشق ورزد مرا باید بنگاه داشتن
و پرستاری بندگان خدا تعالی مشغول باشم و بصلاح
لشکر و رعیت و امورات مملکت خود بپردازم اگر
بعشقبازی و هوای نفس خود پردازم نزد خدا تعالی
معذور نباشم بلی جوان هرچه کند معذور است اما
یکباره عاشق نباید بودن هرچند که جوان بوده باشد
تا آنکه طریق ملکداری و حشمت و سیاست خلل نیابد
حکایت شنیدم که در غزنین سلطان مسعود را دو غلام بود
همه زیبا روی مجعد موی خوش منظر و بازیب و فر از جمله
ایشان یکی بود که او را نوشتکین میگفتند که سلطان مسعود را
با او سری بود و او را بسیار دوست میداشت چند سال

بر این

بر این حدیث بگذشت و هیچکس ندانست که از این دو غلام
تعلق خاطر سلطان بکدام است از آنکه هر عطائی که ایشان را
نمودی بهر دو یکسان دادی تا هر کس پنداشتی که منظور
سلطان اوست تا بدین حال پنج سال برآمد روزی
در مستی فرمود هرچه پدرم ایاز را بخشیده همه را بنام
نوشتکین بکنند و منشورش را بنویسند پس از آن بدانستند
که مقصود از آن جمله نوشتکین بوده است اما
ای پسر اینهمه قصه که دراز کردم مقصود این بود که
ترا عشق اتفاق نیفتد دانم که بر قول من کار
نکنی که من خود پیرانه سر بیتی گفته ام بیت هر آدمئی که
حیّ ناطق باشد * باید که چو عذرا و چو وامق باشد *
مردم نبود هر که نه عاشق باشد * هر کو نه چنین بود منافق باشد *

هر چند که چنین گفته ام امّا تو بدین تنهای سن کار
مکن وجهد کن تا عاشق نباشی پس اگر باشی کبیرا
باش که بدوستی ارزد چنانکه هاتف گفته است بیت
با کمی عشق و زر باد دل و جان ❖ تا بعین الیقین عیان بینی ❖
میگویم که در عقل و خرد نظیر بطلیموس و افلاطون باشد
ولاکن اندک خردی او را باشد و اگر بحسن و جمال یوسف
ثانی نباشد امّا او را اندک حسن و وجاهت باشد
تا زبان مردم از طعنه و ملامت بسته گردد و بعشق او
معذورت دارند که مردم زمانه از عیب جوئی و غیبت
کردن یکدیگر فارغ نباشند چنانکه یکی را گفتند که عیبت
هست گفت نه گفتند عیب جوئیت هست گفت
بسیار گفتند چنین دان که معیوب ترین همه مردمان توئی

که عیب جوئی بسیار داری بدان ای پسر که مقام عشق
پایگاهیست منیع وجایگاهیست رفیع که بهر دلی آشنا
نشود و وطن نسازد بیت کتاب عشق بر طاق بلند است ❖
مقام طبع هر شکل پسند است ❖ در هر دلی که وطن
نماید او را از همه قیودات نفسانی و علایق جسمانی رهائی
دهد و بکمال انسانی برساند بیت عشق عور اژدر آرد
در کمند ❖ تا تواند که رهاندشان ز بند ❖ رباعی با عشق ار نه
بکمال نسل آدم بودی ❖ آوازهٔ عشق در جهان کم بودی ❖
در شهوت نفس عشق بودی خر و گاو ❖ سر دفتر عاشقان
عالم بودی ❖ عشق ابتدا مجازی است و از هوا
وهوس نفسانی خیزد امّا اگر برقرار بماند و عاشق را
تکمیل دهد العشق مجازی او را بحقیقت رساند که المجاز

قطرة الحقیقه پس ازان کار عاشق بجائی رسد که اورا
از قید ماسوا برهاند و هستی او را از او بستاند و بحق
رساند که گفته آند مثنوی عشق آن شعله است کو چون
برفروخت ✤ هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت ✤
پس چون عاشق صادق بحقیقت عشق رسید العشق
او را مسیت که گفته آند شعرا استاد تو عشق است
بانجا چو رسی ✤ او خود بزبان حال گوید که چه کن ✤
لاکن این عشق حالتی است که موهبت آلهی است
که هر کس لایق و قابل آن نیست شعر عشق تا صد نازمی آید
بدست ✤ عشق را صد ناز و استکبار هست ✤ بیت
دلی باید زاهن جانی از سنگ ✤ که بتواند زدن در
عشق او چنگ ✤ اگر داری دلی در سینه تنگ ✤

مجا

مجال غم دراو فرسنگ فرسنگ ✤ صلای عشق
در ده ورنه زنهار ✤ سر کوی فراق از دست بگذار ✤
کوزنی بس قوی بنیاد باید ✤ که بروی شیر سیلی آزماید ✤
پس ای پسر زنهار تا هوای نفس را عشق ندانی و حظ
نفس و شهوت رانی را عشق نخوانی که عشق دیگر است
و هوای نفس دیگر بلکه این پایهٔ اول اوست بازامدیم بر سر
مطلب امّا ای پسر اگر بمهمانی روی معشوق خود را همراه ببر
پس اگر بری در پیش مردم بوی مشغول مباش و دل
در وی مبند که کسی او را نتواند خوردن و مپندار که بچشم دیگر
ان چنان نماید که بچشم تو نماید چنانکه شاعر گوید شعر
ایوای بمن گر تو بچشم همه زیبا ✤ انگونه نمائی که بچشم من مسکین ✤
چنانکه بچشم تو نیکوتر از همه کس نماید بچشم همه زشت تر نماید

که عشق هر زشتی را بنظر عاشق نیکو نماید که گفته اند **شعر**
اگر بر دیدهٔ مجنون نشینی ❖ بغیر از خوبی لیلی نبینی ❖
و هر زمان او را خوردنی مده و تفقد مکن و هر دم او را نخوا
و در گوش او خیره چیزی مگوی که مردم چنان دانند
که در گوش وی چیز دیگر گفتی **باب پانزدهم در آداب تمتع یافتن**
بدان ای پسر که اگر کسی را دوست داری خواه
در هشیاری خواه در مستی پیوسته با وی بمجامعت
مشغول مباش که زیان بسیار است زیرا که هر دفعه
نطفه که از تو جدا می شود جانی است که از تو جدا می شود
پس اگر کنی باری بمستی کمتر کن که زیان آن بیشتر است اما
بوقت خماری بهتر است هر وقتی که کنی باید که وقت
انزابدانی تا فرقی باشد میانهٔ تو و حیوانات اما از زنان

وکنیزان

و کنیزان میل خود را یکجنس مدار تا از هر دو بهره ور
باشی چنانکه گفتم مجامعت کردن بسیار مضر است
پس باید که با میل و رغبت کنی و به تکلف نکنی و در پیری
نکنی تا زیان او کمتر باشد و پرهیز از جماع کردن در گرمای
گرم و سرمای سرد که چه با اشتها باشی و چه بغیر اشتها
که در این دو وقت نیز زیان دارد و از همه وقتی فصل
بهار بهر این کار سازگارتر و بهتر است که در فصل
بهار هوا معتدل گردد و چشمه های آب بجوش شد و نباتات
از زمین بروید و درختان بارور گردند چنانکه گفته اند
بیت درختهای بارور چو اشتران باربر ❖ همه به پشت
یکدگر کشیده صف قطارها ❖ و حیوانات فربه شوند
و جهان روی بخوشی آورد پس عالم صغیر که تن ما باشد

نیز همچنین شود طبایع در تن ما در این فصل بهار معتدل گردد
و خون اندر رگهای ما افزون شود و منی در پشت ما زیاد
شود چنانکه بی قصدی همه مردم حاجتمند مجامعت شوند
پس در این فصل اشتهای طبیعت صادق شود اگر
زیان آن کمتر باشد و رگ زدن نیز همچنین باشد پس تا بتوانی
در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر در خون
زیادتی بینی تسکین خون کن بطعامها و شرابهای
موافق معتدل و چیزی مخالف مخور در این دو
فصل پس در تابستان میل بکنیزان کن و در زمستان
میل بزنان اندر این باب مختصر گفتم زیرا که این باب را در
در باب زن خواستن ذکر نمایم باب شانزدهم در آداب
گرمابه رفتن بدان ای پسر چون ترا بگرمابه شدن حاجت

افتد

افتد در وقت سیری مرو که بسیار زیان دارد و در
وقت گرسنگی و خلای معده نیز مرو که زیان بسیار
دارد و نیز در گرمابهٔ گرم جماع مکن که محمد زکریای رازی که از
فحول حکماست نوشته است که عجب دارم از کسی که در
گرمابه جماع کند و اندر وقت بمرگ مفاجات نمیرد
اما گرمابه چیزی سخت نیکوست که حکما بهتر از گرمابه
از برای ترتیب اعضا و بدن چیزی نیافته اند و لاکن
با همه نیکوئی هر روز بگرمابه رفتن سودی ندارد بلکه
زیان دارد که عصبهای مفاصل را نرم کند و شحمی آنرا
ببرد و طبیعت عادت کند هر روز بگرمابه رفتن چون
یک روز بگرمابه نرود آن روز چون بیمار بود و اندامها
درشت شود پس باید بهر دو روزی یکبار برود تا هم

بدن را سود دو هم جهت سبکی و پاکی و رعنائی را
چون بگرمابه روی چه در زمستان و چه در تابستان
اول در خانهٔ سرد قدری توقف کن چندانکه طبع از
وی حظی بیابد انگاه در خانه میانین رو و در انجا نیز زمانی
بنشین تا از ان خانه بهره بیابی آنگاه در خانهٔ گرم شو
و ساعتی در انجا نیز همی باش تا حظ گرمابهٔ گرم را دریابی
و چون گرمی گرمابه در تو اثر کند بخلوت رو و سر را
انجا بشوی و در گرمابه در مقام نیکی بنشین و آب سخت
گرم و سخت سرد بر سر مریز مگر آب معتدل پس اگر
گرمابه خلوت باشد از اغنیمت بزرگ دان و چون
از گرمابه بیرون آئی هم بدان ترتیب که رفته بدر آی و موی را
خشک کن و بیرون رو که با موی تر بیرون رفتن

کار محتشمانست و چون از گرمابه درآئی با موئی تر در پیش
بزرگان نشاید رفتن که خلاف ادب باشد و همچنین
با موی تر بسلام سلاطین و حکام نباید رفتن که شرط
ادب نباشد و نفع و ضرر گرمابه ازین قبیلست که ذکر شد
اما در گرمابه از آب خوردن بسیار و نبید خوردن پرهیز
که مضر است و استسقا آورد پس اگر زیاد تشنه و مخمور
باشی روا باشد که اندکی آب بیاشامی تا تسکین عطش
و خماری تو بشود و رسم حکمای روم آنست که چون
از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه بخسبند پس بیرون
روند و نیز گویند که بعد از فراغ از غذا خوردن راه رفتن
اگرچه ده قدم باشد و پس از فراغ جماع بول اگرچه
ده قطره باشد و بعد از بیرون آمدن از گرمابه خواب

خواب کردن اگرچه لمحه باشد بسیار نافع باشد لاکن قوم
دیگر را این رسم نیست **باب هفدهم اندر** خفتن و آسود
آسودن بدان ای پسر که حکیمان خواب را موت اصغر
گفته اند از انکه چه خفته و چه مرده هر دو یکسانست و صبحرا
حشر اصغر گفته اند از انکه همچنانکه صبح محشر میشود اموات
سر از خواب گران مرگ بر میدارند و هر کس بجزای عمل
و مکافات نیک و بد خویش مشغولند همچنان صبح
که میشود مردم سر از خواب بر میدارند هر کس بکار خود
مشغول شوند که گفته اند مثنوی صبح حشر اصغر است ای
مستجیر ❖ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر ❖ خفته و مرده
ایندو را هیچ از عالم آگاهی نیست و خود را بخواب
کردن بسیار عادت مده که ناستوده باشد و عبث

چند چیز گردد یکی آنکه صورت را تغییر دهد و مرگ
مفاجات و خشم و غم و نشاط ناگهانی آورد امّا
مردم خفته باشند در حکم زندگانی نباشند چنانکه
مرده برانید و قلم و تکلیفی نیست چنانکه بتازی
گفته اند که النَّومُ اخُ المَوت پس در حقیقت نیمی از
عمر تو در حساب زندگانی نباشد مثلاً اگر صد سال
عمر کنی چنان باشد که پنجاه سال در زندگانی بوده
حساب و مؤاخذه نیک و بد و تکالیف شرعی
همه در آن نیمه عمر است که بزندگی بوده چنانکه من در این
فقره بیتی گفته ام لمؤلفه گرچه بجفا پشت مرا دادی خم ❖
من مهر تو از دلم بگردانم کم ❖ از تو نبرم چنانکه ای شهره
صنم ❖ تو خفته و بر خفته نرانند قلم ❖ امّا همچنانکه چنین بسا

زیان دارد وخفتن بسیار هم زیان که اگر آدمی هفتاد و
دو ساعت که سه شبانه روز باشد نخسبد اکثر ایز
هلاکت باشد امّا هر کاری را حدّ و اندازه هست که حکیمان
چنین گفته اند که هر شبانه روزی بیست و چهار ساعت
است و از آن چنین تقسیم کرده اند که هشت ساعت
از آن بخواب صرف باید کرد و هشت ساعت دیگر را
بشغل و کسب و گذرانیدن امورات دنیوی و امر معاشش
صرف باید کرد و هشت ساعت از جهت آسودن
و استراحت و تحصیل علم و معرفت و نماز و اوراد
و اذکار و تلاوت قران مجید و بذکر حق تعالی و آنچه
از این مقوله باشد صرف باید نمود که دو بهره از بیدار
باید بودن و یک بهره از خواب کردن امّا جاهلان

دو بهره از خواب کنند و یک بهره از بیدار باشند
و عاقلان یک بهره از آن بخواب روند و دو بهره از بیدار
باشند بر این قسمت که ذکر شد بهتر است بدانکه
حق سبحانه و تعالی جل برهانه شب را از برای خواب
و آسایش مردم آفریده است چنانکه در کلام مجید خود
فرموده است وجعلنا اللیل لباساً وجعلنا النهار
معاشا و روز را از برای طاعت و عبادت و شغلها
و کسبها و گذرانیدن امر معاش آفریده و در حقیقت
بدانکه تن زنده بجان است و جان زنده بجرعهٔ آب
و لقمهٔ نان است و تن مکان و جان متمکن و سه خاصیت
در جان است چون زندگانی و حرکات و سکون
و سه خاصیت تن راست چون مرگ و خواب و گرانی

تا بسبب این سه خواص تن و جان یکجای باشند
و جان بخاصیت خود تن را نگاه دارد و بکار در
آرد و گاه تن خود را از کار باز دارد و اندر غفلت کشد هر گاه
که تن خاصیت خود را پدید کند و خواب و مرگ و گرانی
آورد فرو خسبد مثل فرود آمدن خانه که چون خانه بجنبد
و بیفتد هر کرا که درون خانه باشد فرو گیرد نه سمع شنود نه بصر
بیند و نه شامه استشمام کند و نه ذوق چاشنی یابد و نه
لمس سبکی و نرمی و گرانی داند و حفظ و فکر و تصرف
از او باز ماند و ایشان را نتوانند فرو گرفتن نه بینی که چون
تن بسبب خواب فرو خسبد فکر خوابها بیند گوناگون
و تصرف کند و حفظ کند و یاد دارد که چون بیدار
شود بگوید که در خواب چنین دیدم و چنان کردم زیرا که

اینها

اینها از عالم جان باشند و اگر اینها از تن بودندی پس
تن در خواب نتوانستی رفتن و بخواب اندر گفتی و
کردی آنچه که در عالم بیداری میسر بود و اگر چنانچه
مردم در خواب گویا و شنوا بودندی و کار کردندی
راحت و آسایش از برای بدن نبودی که آسایش
تن انسان و حیوان در خواب باشد پس ایزد تعالی
خواب را بی حکمت نیافریده و اگر خواب نبودی مردم
از حرص سیم و زر اندوختن شب را نیز مشغول بکار می
شدند و تن را بسوختن می افکندند و خود را هلاک میکردند
اما خواب روز را از خود دور گردان که روز را شب کردن
نه از حکمت باشد شعر روز در کسب هنر کوش که ❖
خوابیدن روز ❖ دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد ❖

امّا در تابستان بجهت کوتاهی شب در نیمروز شاید ساعتی
آسودن فی الجمله چنان عادت کن که بیشتر بیداری بسر بری
که مارا خوابگاهی دراز در پیش است پس چون بخسبی بهتر آن
باشد که بهنگام خسبی یا با نگاری که روح تو تازه شود از دیدار
وی زیرا که خفته و مرده در قیاس یکی باشند هیچکدام از عالم
خبردار نباشند یکی خفتهٔ با حیات است و یکی خفتهٔ بی
حیات یکی باجان است و یکی بیجان و باید که پیش از آفتاب
برآمدن برخیزی وقت طلوع صبح صادق که تا فریضهٔ
حق را ادا نمائی پس صواب آنست که دیر بخسبی و زود
برخیزی تا وقت فریضهٔ صبح از تو نگذرد و آنگه آغاز شغلهای
دیگر کنی پس اگر بامداد ترا شغلی نباشد و خواهی که به نخجیر کردن
و تماشا روی روا بود **باب هیجدهم در آداب نخجیر کردن**

وشکار کردن **بدان** ای پسر که بر اسب نشستن و چوگان
زدن و نخجیر رفتن و شکار کردن کار بزرگان و پادشا
هانست خاصّه در ایام شباب و هنگام جوانی امّا
هر کاری را حدّ و اندازهٔ باید تا با ترتیب بود و همه روزه نشاید
به نخجیر رفتن و شکار کردن باید در هفتهٔ دو روز به نخجیر و شکار
و چوگان بازی باید رفتن و دو روزی بشراب خوردن
و مجلس آرائی و ضیافت خود را مشغول داشتن و روزی
دو سه با امر کدخدائی پرداختن تا در کارهای تو خللی راه
نیابد چون بر اسب نشینی بر اسب کوچک منشین که مرد
اگرچه سطبر باشد چون بر اسب کوچک نشیند حقیر و بی
شکوه بنظر آید و اگرچه مرد بسیار کوچک و حقیر باشد
چون بر اسب بزرگ نشیند با شکوه باشد و بر اسب راهوار

جز در سفر منشین که چون اسب راهوار بود مرد خود را بر اسب
افکنده دارد و در راحت باشد و در میان شهر بر اسب
تیز جهنده نشین تا بسبب تندی اسب از خود غافل
نباشی و بر اسب مادام راست نشین تا بر کوهه اسب زشت
ننمائی و بناگاه در نخجیرگاه اسب خیره تاختن کار علما نیست
و نیز از عقب سباع متاز که اندر نخجیر سباع هیچ فلاحی
نباشد و جز خطر هیچ حاصلی ندارد که از اصل ما دو پاد
شاه بزرگ اندر نخجیر سباع هلاک شدند یکی جدّ پدر
من امیر وشمگیر ابن مرزبان و یکی پسر عمّ من امیر شرف
المعالی پس بگذار تا کهتران تو اسب تازند آنگاه تو
مشغول شو و خود را ستا مگر پیش پادشاه بزرگ اگر
خواهی که خود را پیدا کنی و نام جوئی روا بود پس اگر نخجیر

سباع

بسیار میل داری باری نخجیر باز و چرغ و شاهین و سنگ و یوز
مشغول باش تا هم نخجیرداری کرده باشی و هم تو را خطری
نبود و آنچه بگیری بکار باز و یوز آید که گوشت سباع بکار ناید
و نه پوست او پوشیدن را شاید پس اگر نخجیر کنی از دو گونه
کن که پادشاهان از دو گونه کنند و بدست خود باز پرانند
و ملوک عراق را رسم چنانست که بدست خود باز نپرانند
و هر دو گونه رواست پس اگر پادشاه نباشی و خواهی نخجیر
نمائی چنانکه دلت خواهد چنان کن و اگر پادشاه باشی
و خواهی که باز بدست خود پرانی روا باشد اما هیچ باز را بیش از
یکبار مپران که پادشاه را نشاید که باز را دو باره پراندن یکبار
بپران و نظاره کن تا اگر صید کرد فبها و الّا بار دیگر باز دیگر
از بازداران بستان که مقصود پادشاه در نخجیرگاه تماشا باشد

نه از بهر گوشت بشکار روند و اگر پادشاه بسگ نخچیر نماید نشاید
که مجره سگ را بدست گیرد باید که از بندگان خاص مجره
او را در دست بکشانند و او نظاره همی کند و اگر نخچیر یوز نماید
بر کفل اسب خود نگیرد که زشت بود از پادشاهان کار یوز
داران کردن و نیز شرط نباشد که سباعی را در پس قفای
خود گرفتن **باب نوزدهم** در چوگان زدن و گوی بازی بدان
ای پسر که اگر نشاط چوگان زدن کنی مادام چوگان زدن
عادت مکن که دران بسیاری از مردم را بلاها رسیده است
چنانکه حکایت کنند عمرو لیث یک چشم کور بود آنگاه
که امیر خراسان گشت روزی بمیدان رفت که گوی زند
او را سپه سالاری بود که او را ازهر خر می گفتند این ازهر
بیامد و عنان امیر را گرفت و گفت نگذارم که تو گوی زنی

و چوگان بازی عمرو لیث گفت چونکه شما چوگان زنید روا
باشد و چون من زنم روا نباشد ازهر خر گفت زیرا که ما را
دو چشم است اگر گوی بیک چشم آید از یکچشم کور شویم و اگر
با چشمی دیگر جهان را توانیم دید اما تو یکچشم داری هرگاه اتفاقاً
گوی بر آن یکچشم افتد امیر خراسان را بدرود باید کردن عمرو لیث
گفت با همه خری راست گوئی پذیرفتم که تا زنده باشم گوی
نزنم اما اگر یک دو باری بجهت تماشا زنی روا باشد
و لاکن بسیار سوار نباید بود تا با صدمتی نباشی و هشت سوار
بیشتر نباید باشند و تو بر سر یک میدان باش و دیگری
در آخر میدان و شش نفر دیگر را در وسط میدان همی ران
هرگاه گوی سوی تو آید گوی را باز گردان و اسب اندر پیش
همی ران اما اندر گرد و فر مباش تا از صدمه گوی ایمن باشی

ومقصود تو حاصل آمده باشد باید که همهٔ حواس را بخود جمع
داری و لمحهٔ از خود غافل نباشی که محل خطر است امنیت
طریق چوکان زدن و اما چون در کارزار باشی انجا ❖
سستی و درنگ شرط نیست بلکه همه تن چشم باید بود
وهمه سر کوش باب بیستم در رسم و آئین کارزار کردن ❖

بدان ای پسر چون درمیان کارزار در آئی انجا سستی
مکن وچنان کن که اگر فی المثل خصم تو شام خورد تو
براو چاشت خورده باشی وچون درمیان کارزار
کار بر تو زار کردد بر جان خود منجشای وهیچ تقصیر مکن
انزاکه بکور باید خفت بخانه در بستر راحت نباید خفت
چنانکه من کفته ام للمؤلفه کر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت ❖
با شیر بشمشیر سخن باید کفت ❖ کانرا که بکور خفت باید بی جفت ❖

با جفت

با جفت بخانه خود نمی باید خفت ❖ وایضاً در این باب
رباعی دیکر بنظر در آمد که ذکر شود رباعی یا ما سر خصم را بکوبیم بسنک ❖
یا او تن ما بدار سازد او نک ❖ القصه در این سراچهٔ پر نیرنک ❖
یک مرده بنام به که صد زنده به ننک ❖ ودر مصاف
تا کامی پیش توانی نهاد هرکز قدمی باز پس منه چون در
میان میدان کارزار کرفتار ائی از کوشش و جنک کردن
میاسای که با جنک از چنک خصمان رسته کردی
وچون از تو حرکات دلیرانه ومردیهای رستمانه وجلدیها
وچابکیها بینند همه لشکر از تو بهراس و بیم اندر آیند و در کیرودار
معرکه مرکرا بر دل لکمار و از کشته کشتن باک مدار و دلیرانه
از یسار بیمین تاز و از یمین به یسار و نعرهای دلیرانه بر کش
که شمشیر کوتاه در دست دلاوران دراز کردد و در کوشش

کردن تقصیر مکن که دران هنگام مردان از نام خود غافل باشند
اگر چنانچه ذرهٔ ترس و بیم در دل تو راه یابد اگر هزار جان ترا
باشد بکیر اشوانی بدر بردن و کمتر کسی بر تو چیره کردد و عاقبت
آید که خوف و ترس ترا بکشتن دهد و ببدنامی نامت برآید
و به بیدلی معروف کردی و از نام و نان برآئی و در میان
دلیران و شجاعان شرم زده و خجل باشی و در اینحالت
مرگ از زندگی بهتر است که بکم دلی و بدنامی زیستن
چنانچه از حضرت امام الموحدین و یعسوب الدین
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام
پرسیدند سبب چه بود که در اینهمه جنگها همیشه بر شجاعان
روز کار و دلیران نامدار غالب می شدید حضرت فرمودند
از انکه خوف و خشیت را از دل خود بیرون میکردم

و فتح و نصرت را در دل جای میدادم اما ای پسر
بخون ناحق ریختن دلیر مباش و خون هیچ مسلمانیرا
حلال مدان و الا خون دزدان و صعلوکان و خون کسیکه
از روی شرع قتل بروی واجب شده باشد که بلای
دو جهان در خون ناحق ریختن است اول انکه درین
جهان زشت نام کردی و در انجهان مکافات آن ببینی
و هیچ کهتری از تو ایمن نباشد و امید خدمتکاران
از تو منقطع کردد و مردم از تو نفرت کنند و همه دشمن تو
شوند و نه همه مکافات خون ناحق ریختن در آن جهان باشد
که در این جهان جزای آن البته بتو برسد پس ظلم کننده را
اگر طالع قوی باشد و در اینجهان مکافات آن بوی نرسند
البته بفرزندان وی برسد پس بر خود و فرزندان خود ببخشای

واز خون ناحق ریختن بپرهیز اما در جنگ و حفظ ملک و ملت
تقصیر مکن که آن تقصیر سبب اخلال کار و باعث افساد
کردد چنانکه جد من شمس المعالی حکایت کنند مردی بود
قتال که کناه هیچکس را عفو نمیکرد مردی بسیار غیور و
خشم آلود بود و از شدی او تمامی لشکر و رعایا پرکینه شدند
سران لشکر بضرورت آمدند و با عم من شرف المعالی
در ساختند و باوی یکی شدند و کفتند که اگر تو با ما یکی شوی
ما این ملک را از شما بستانیم و بدست یکانه دهیم چون
عم من دانست که اگر این کار نکند ملک و سلطنت
از خاندان ما بیرون رود و پادشاهی بدست بیکانه افتد لابد
با ایشان بساخت و یکی کشت پس آمدند جد من
شمس المعالی را بکرفتند مقصود من آنست که چون او را

بکرفتند ببند کردند و در مهد نشانیدند و موکلان بر او کماشتند
و او را بقلعه خناشک فرستادند و در میان موکلان او
مردی بود عبدالله نام جمازه بان که با او همراه بود
شمس المعالی انمرد کفت ای عبدالله هیچ دانی که این کار
بدین بزرکی را کی سبب شد کفت بلی فلان و فلان پنج کس را
نام برد که این کار را ایشان کردند و من در میان ایشان بودم
که مردم را سوکند میدادم و ترغیب میکردم تا این کار را
بدینجا رسانیدم ولیکن تو این کار را از خود بین کفت چرا
کفت از بسیاری مردم کشتن ترا این کار اتفاق افتاد
شمس المعالی کفت تو غلط یافته بلکه این کار از مردم
نکشتن بمن رو داد زیرا که اگر از مردم کشتن بود باید ترا
و این پنج کس را کشته بودم تا مرا این کار نیفتادی پس

کشش خون دیگر باید کردن و بسلامت بودن و این ❖
حکایت را بدان گفتم تا در آنچه بباید کرد تقصیر نکنی و آنچه
باسانی بگذرد سخت نگیری و نیز خادم و غلام کشتن عادت
نکنی که خادم و غلام کشتن برابر خون ناحق باشد پس در حدیث
کارزار چنانکه گفتم تقصیر مکن و خویشتن بخشای مباش و البته
از کشته شدن مهراس که تا تن خود را بخورد سگان ندهی
نام تو بشیری بر نیاید و بحقیقت بدان که هر که بزاید بمیرد که جانور
سه نوع است حیّ ناطق و میت ناطق و ناطق میت و حیّ
میت یعنی فرشتگان و آدمیان و وحوش و طیور و در
کتابی از پارسیان بخط پهلوی نوشته بودند که زردشت را
پرسیدند که جانور بر چند نوع است جواب داد زیا گوزیا گویا
میرا زیا میرا پس معلوم شد که هر زنده بمیرد و کسی پیش از اجل

نمیرد پس در کارزار بهمین اعتقاد باید بودن تا نام و نان
حاصل آید و در حدیث مرگ مولای متقیان امیر مؤمنان
علی ابن ابو طالب علیه السلام میفرمایند مُتُّ یومَ الذی
وُلِدتُ یعنی من از روز مردم که از مادر بزادم و نیز گفته اند
مثنوی در حقیقت مرگ من در زندگیست ❖ چون رهم زین
زندگی پایندگیست ❖ اقتلونی اقتلونی یا ثقات ❖
اِنَّ فی قتلی حیاتٌ فی حیات ❖ و هر وقت از حدیثی
بحدیثی میروم بسیار میگویم که گفته اند که بسیار دان بسیار
گوی میشود اکنون جان دادن با سر مرا دشوار می آید که گفته اند
ع نیک کشته بنام به که صد زنده بننگ ❖ بدانکه نام و نان در
جهان بدست توان آوردن و چون بدست آوردی
جهد کن تا جمع کنی و نگاهداری و بموجب مصلحت خرج کنی

که نگاهداشتن مال مشکلتر است از فراز آوردن آن ❖

باب بیست و یکم در رسم و آیین جمع کردن مال بدان ای پسر که مال
بدست آوردن آسانست اگر عقل بوده باشد ولاکن
نگاهداشتن و بموجب صلاح و سداد خرج کردن آن مشکل است
که گفته‌اند بیت مال را اگر بهر حق باشی حمول ❖ نعم مال صالح گفته رسول
وخود را از برای جمع کردن و فراز آوردن مال دنیا از خدا
غافل مساز و در مخاطره مینداز و جهد کن تا هر چه فراز آوری
بر نیکوتر وجهی صرف نمائی و خرج کنی تا بر تو گوارا تر بود و مال را
نگاهداری کن و بهر باطلی از دست مده و چون بهنگام
هر خرجی که ببایست کردن جهد کن تا عوض آن را زود برجای
او نهی که چون همی برداری و عوض آن زود برجای نگذاری
هر گاه فی المثل گنج قارون بوده باشد زود سپری گردد

ونیز چندان دل بر مال دنیا منه که او را ابدی شماری تا اگر
وقتی سپری شود و تهی دست شوی بر تو گران نباشد
وسخت دلتنگ نباشی اگر چه مال ترا بسیار باشد آن را بتدبیر
وتقدیر صرف کن که اندک بتدبیر بهتر است از بسیار بی
تدبیر یعنی زیاده بر دخل خرج مکن و اگر بسیاری از تو بماند
دوست تر دارم که باندک نیازت آید چه گفته‌اند که اگر
چیز بدشمنان دهی به که از دوستان تا بخواهی اگر چه کم مایه
چیزی بود نگاهداشتن از او واجب دان که هر که اندک
مایه را نگاه نتواند داشتن بسیار را نیز نتواند ضبط کردن
که گفته‌اند شعر از تو ماند که دشمنان بخورند ❖ به که محتاج دوستان
باشی ❖ کار خود را بدان که کار آن است و از کاهلی ننگ آید
که کاهلی شاگرد بدبختی است رنج بردار باش از آنکه خیر

از رنج فراز آید و از کاهلی برود که حکیمان گفته اند که کوشا
باشید تا آباد ان شوید و فروتنی کنید تا بسیار دوست
باشید و همواره خورسند باشید تا توانگر گردید پس گنج
از رنج فراز آید و از کاهلی و غفلت و اسراف از دست
برود و از دست دادن مال نه شرط خرد باشد که گفته اند شعر
ع عقل و دولت قرین یکدیگرند * زیرا که اگر عقل باشد
مال زود فراز آید و اگر عقل نباشد مال فراز آمده زود
از دست برود و هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد
ولاکن ای پسر سعی کن که اگر رنج بری ثمر از آن هم بری
اگرچه مال عزیز است اما از کسیکه سزاوار و مستحق و واجب
النفقه تو بوده باشد یا اینکه صلهٔ ارحام تو بوده باشد
و یا برادر و یا دوست تو باشد که تهی دست و بی چیز شده

باشند

باشند مال خود را از انها دریغ مدار بقدر طاقت انهارا
دستگیری کن و مپندار که آن ضرر تو میشود بلکه سبب زیادتی
مال و باعث طول عمر و صحت بدن و استراحت تو باشد
و نیز خدا و رسول ص از تو خوشنود گردند و بلاها را از تو دور
گردانند و مال تو از دزد و غرق شدن در دریا محفوظ و
ایمن ماند و نه خرج نامعلومی ترا گردن گیر گردد و هرگاه
در این اشخاص که ذکر شد بجای ایشان بخل کنی و دستگیری
با ایشان نکنی قطع بدان که از راه و ممر دیگر مال تو بر تلف
شود یا دزد ببرد و یا در دریا غرق شود و یا خرج نامعلومی
ترا پیش آید پس مال خود را از سزاوار دریغ مدار که بهمه حال
کسی مال را بگور نبرد از پس ده تا بجهت خویش نهی
که گفته اند شعر برگ عیشی بگور خویش فرست * کس نیارد ز پس تو

تو پیش فرست ❖ اما خرج را باندازهٔ دخل کن که نیازمند نگردی
که منزل نیاز اندر خانهٔ درویشان است بلکه اندر خانه رواست
که درهمی دخل بود و حبّه خرج بود که گفته اند بیت دخل چون
اندکست و خرج فزون ❖ دل مرد معیل گردد خون ❖
و هر کرا دخل از خرج کمتر بود نیاز هرگز بخانهٔ او راه نیابد و بینوا
و مفلس نشود و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوم توانگریست
شعر قناعت توانگر کند مرد را ❖ خبر کن حریص جهانگرد را
و نیز بتازی گفته اند اَلقَنَاعَةُ کَنزٌ لا یَفنا و نیز گفته اند
اَلقُنوعُ غِنا هر انچه روزی بود بی گمان بتو برسد و هرگاه که
از سخنی نیکو یا بشفاعت مردمان راست گردد چیز را
بران کار بدل مکن که مردم بی چیز را قدری و مقداری
نباشد مردمان عامه همه توانگر را دوست میدارند

بلانفعی

بلا نفعی و همه درویشانرا دشمن میدارند بلا ضرری که بدین
حالی در نزد عامه نیاز است بدانکه هر خصلتی که از آن ❖
ستایش است توانگرانرا همان خصلت نکوهش است
درویشانرا و ارایش مردم را اندر چیز دادن دان و قدر
هر کسی را بر مقدار ارایش انکس شناس اما اسراف را
شوم دان و هرچه خدای تعالی انرا دشمن دارد بر بندگان
خدای انرا شوم دان چنانکه در کلام مجید خود فرماید
کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یُحِبُّ المسرفین پس هر چیزیکه
انرا خدای عز و جل دوست ندارد تو نیز انرا دوست مدار
که هر چیزیرا سببی و هر علتی را وقتیست پس سبب
درویشی اسرافست و نه همه اسراف خرج نفقات بود
که خوردن و کردن و گفتن و خفتن و هر شغلی که بود در ان

اسراف نشاید کردن از آنکه اسراف تن را میکاهد و عقلرا
زایل می سازد نه بینی که زندگانی چراغ از روغن بود اما
اگر زیاده از حد روغن در چراغ کنی که از فتیله بگذرد بیشک
چراغ بمیرد همان روغن که از اعتدال سبب حیات
اوست از اسراف باعث ممات گردد پس هم از
روغن زنده بود و هم از روغن بمیرد و خدای تعالی اسرافرا
ازین جهت دشمن دارد و حکما در هیچ کاری اسرافرا
نپسندیده اند که عاقبت مسرفین همه زیانست اما از زند
گانی خود را تلخ مدار و در روزی بر خود و بر عیال خود
مبند و خود را نیکو دار که از آنچه بپایست کردن
تقصیر مکن که بر خویشتن ستم کنی اگر چه مال عزیز است
اما از جان عزیزتر نیست فی الجمله جهد کن تا آنچه را که

بصلاح

بصلاح و سداد بکار بری بخوری و بخورانی و مفلسانرا
دستگیری کنی مال خود را بدست بخیلان و نبیدخوران
و مقامران مسپار و ایشانرا بهیچ امری استوار مدار
و همه کس را دزد پندار تا مال تو از دزد ایمن ماند و در جمع
کردن مال هیچوقت تقصیر مکن که هر که در کاری تقصیر کند
از سعادت هیچ توفیر نیابد و از اغراض نفسانی بی بهره
ماند زیرا که تن آسائی در رنجست چنانکه آسودن امروز
رنج فردائین باشد که گفته اند بیت رنج راحت دان چو شد
مطلب بزرگ * گرد گله توتیای چشم گرگ * و هر چه بدست
آوردی از آن سه قسمت کن دو دانگ از آن بخرج عیال
و ما یحتاج و ضروریات خود صرف کن و دو دانگ
از آن ذخیره کن و پشت بر آن کن و از وی چشم بپوش

وانرا نابود انکار از برای ایام پیری وبیماری ومفلسی
وبینوائی وناتوانی نگاهدار ودو دانگ انرا در راه خدا
ایثار کن وبفقرا ومساکین وصلهٔ ارحام بذل کن
که اگر ترا نیز خمسی یا زکاتی واجب شده باشد هم ادای
فریضهٔ حق را کرده باشی وهم در حقیقت انهم ذخیره‌ایست
که از برای خویش می‌نهی وبقرض خدا میدهی که فرموده است
اُقرِضِ اللهَ قَرضاً حَسَناً که آنرا منفعت یک بر ده بتو
عاید گردد چنانکه در کلام مجید خود یاد فرموده است
که مَن جاءَ بالحَسَنةِ فَلهُ عَشرُ امثالِها ووعده‌های خدا تعالی
خلافی ندارد که فرموده است اِنَّ الله لا یخلف المیعاد
واگر چنانچه ازین سعادت بی نصیب باشی ونخواهی
که در راه خدا انفاق کنی آن دو دانگ را بتجمل خویش

صرف

صرف کن از مقوله چیزیکه نمیرد وکهنه نشود چون طلا ونقره
وجواهر الات وسینه الات ومانند ان پس اگر بیشتر باشد
باملاک وعقار ده وچون اسباب تجمل ساختی بفروش
ومگوی که عوض آنرا بازخرم بسا بود که عوض آن خریده نشود
وخانه تهی ماند وزمانی نگذرد تا تو مفلس شوی چنانکه
گفته‌اند چیزی بخور وچیزی بنه وچیزی بده پس اگر چنین کنی
که من گفتم هرگز نیازمند نگردی پس تا توانی وام مکن
وچیز خود را گرو منه وزر بسود مستان ووام را دلیل
بر بی آزرمی بزرگ دان ونیز تا توانی کس را وام مده
خاصه دوستان خود را که از وام خواستن بزرگتر
از دادن اوست پس اگر وام دهی آن درم وام داده را
از مال خود مشمر چنان تصور کن که آن درم را بدان دو دست

خود بخشیدی تا وی باز ندهد از او مطالبه مکن تا بسبب تقاضای
روزکار بدوستی خللی راه نیابد که دوست را نیز دشمن
توانکرد اما دشمن را دوست کردانیدن کار دشوار است
که آن کار بیخردانست و این کار خردمندان و از مال خود
صلهٔ ارحام و مستحقان و درویشان را بهره ده و در مال
مردم طمع مدار تا بهترین همه مردمان باشی که طمع باعث
خواری و مذلت کردد **بیت** طمع را سر ببر کر مرد مردی ❖
طمع ارد بمردان روی زردی ❖ چیز خود را ازان خویش
دان و چیز دیگرانرا از آن دیگران تا با امانت و دیانت
و راستی و درستی معروف کردی **باب بیست و دویم**
در رسم امانت نگاه داشتن ای پسر اکر چنانچه کسی ترا امانت
سپارد تا بتوانی امانت از کسی مپذیر از انکه امانت

پذیرفتن بلا پذیرفتن باشد زیرا که عاقبت آن از این سه وجه
بیرون نیست یا امانت را بسلامت بصاحبش باز رسانی
چنانکه خدایتعالی ترا امر فرموده که اِنَّ اللهَ یَأمُرُکم اَن تُؤدّوا
الامانات اِلی اَهلِها این طریق دین داری و مردمیست
و جوانمردی که امانت بپذیری و چون پذیرفتی صحیحاً سالماً
نگاهداری کنی و بصاحبش باز رسانی چنانکه **حکایت**
کنند که مردی بسحرگاه از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود
در راه درویشی را که با وی سالها دوست بودند بدید
درویش را گفت که با من همراهی میکنی تا بگرمابه رویم
درویش گفت تا بتو قدری راه همراهی کنم ولاکن
بگرمابه نیایم که شغلی دارم تا نزدیک گرمابه با وی برفت
تا اینکه بسر دوراهی رسیدند پس درویش بی آنکه

مرد را خبر کند از راه دیگر برفت اتفاقا مرد طراری از عقب
آن شخص میرفت آن مرد پنداشت که درویش دوست
وی است که از قفای او میآید دستارچه از آستین
در آورد و ده دینار در او پیچیده بود بطرار داد و گفت این
امانت است ای برادر بتو می سپارم تا من از حمام بدر آیم
بمن باز ده طرار زر را از وی بگرفت و در همانجا مقام
کرد تا وی از حمام بیرون آمد روز بر آمده بود و روشن شده بود
طرار نزد وی رفت و گفت امانت خود را بستان
که من امروز از شغل خویش باز ماندم از نگاهداشتن امانت تو
مرد گفت کدام زر و تو کیستی گفت من مردی هستم طرار
آن شخص گفت اگر تو طراری پس چرا زر را نبردی طرار
گفت اگر هزار دینار بود و امانت نبودی میبردم و از تو

اندیشه

اندیشه نداشتم لاکن تو این زر را برسم امانت بمن سپردی
و با امانت خیانت کردن از طریق جوانمردی خارج است
و وجه ثانی آنکه اگر چنانکه آن امانت را صحیح و سالم بخداوند
حق باز رسانی پس رنجها در نگاهداشتن آن امانت
بتو برسد و چون رنج بسیار بکشی و آنرا بخداوند و صاحبش
باز دهی از تو هیچ منت نپذیرد و گوید که مال خود را گرفتم
و راست گوید پس رنج بیهوده بر تو بماند و اگر بر حسب اتفاق
آن امانت تلف شود هیچکس از تو باور نکند و گویند
که طمع کرده و تو به بی دیانتی و خاینی در نزد مردم معروف
شوی و از عهده غرامت آن باید بر آئی و هرگاه طمع در آن
کنی و منکر شوی بستم آنرا از تو بستانند و پس از آن کسی
بر تو اعتماد نکند و بی اعتبار شوی و وجه ثالث آنکه اگر آن امانت

بر تو نماند مظالمی برگردن خود گرفته باشی اما اگر امانتی در نزد
کسی خواهی نهادن به پنهانی منه و مال خود را بی استشها
دو گواه عادل در نزد کسی مگذار و بآنچه دادی حجتی از وی
بستان تا در آخر از دردسر داوری رسته باشی پس اگر
داوری افتد در داوری دلیل مباش و در داوری
سوگند مخور و نیز خود را بسوگند خوردن معروف مکن تا اگر
وقتی اتفاق افتد و سوگند خوری ترا راست گوی دانند
و از تو اعتماد برندارند و ترا صدیق شمارند که اگرچه تو انگر باشی
و امین و راست گوی نباشی خود را از جملهٔ درویشان
و نیازمندان شمار و ذرهٔ اعتبار بهتر از صد هزار دینار است
چنانکه گفته اند که مرد معتبر و معتمد شریک مال مردم است
و بی اعتباری و دروغگوئی را عاقبت جز درویشی نباشد

و امانت و دیانت و راستی را کار بند که امانت و دیانت را
حکیمان و دانشمندان کیمیای زر گفته اند از آنکه هر مالداری که پی
طالب شخص امینی و معتبری باشد که مال خود را بدو سپارد
چه بطریق معامله و چه برسم امانت که هیچکس مال خود را از
شخص امین و معتبر دریغ ندارد که مال جملهٔ عالم از امینان باشد
و بکوش تا فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی **باب**
بیست و سیم در رسم برده خریدن **بدان** ای پسر که اگر خواهی بنده
خریدن هشیار باش که بنده خریدن علمی دشوار است بسیار
بندهٔ نیکو روی بود که چون بعلم در وی نگری بخلاف
آن باشد و بیشتر خلق گمان برند که بنده خریدن از جملهٔ علم
فیلسوفیست که هر کس متاعی خرد که از آن شناسد مغبون
بود صعبتر از آن شناختن آدمی است که عیب و هنر آدمی

بسیار است ویک عیب بود که صد هنر را بپوشاند وادراک
نتوان شناختن الا بعلم وفراست وتجربت وفراست از علم
نبوتست وبکمال او هرگز کسی نرسد مگر پیغمبران مرسل
که بافراست بتوانند شناختن باطن مردم را بدانکه
در بیع وشرای ممالیک سه شرطست یکی شناختن عیب وهنر
در ظاهر وباطن ایشان از فراست دویم شناختن علتهای پنهانی
واشکارای ایشان سیم دانستن نوعهای عیب وهنر هر جنسی
از ایشان اما شرط اول آنست که چون بنده خری نیک
تامل کنی از آنکه بنده کان را مشتری دو گونه است کسانی
باشند که در روی نگرند اما تن وتمام اعضا وجوارح او را ننگرند
وکسانی باشند که تن وتمام اعضا وجوارح او را نگرند اما
هر کس بنظر خریداری در بنده نگرد باید که اول روی او را

بنگرد

بنگرد آنگه سایر اعضا وقوایم او را ببیند اما بنده که پسر باشد آن
بهتر که خوبروی باشد که تو پیوسته روی مقبول او را بینی وحظ روحانی
بری پس اول در چشم وابروی او نگاه کن پس در بینی او بین
وآنگه در دو لب ودندانهای وی نظر کن آنگاه در موی او بنگر
که خدای تعالی همه نیکوییها را در چشم وابرو آفریده است وملاحت را
در بینی بین وحلاوت را در لب ودندان مشاهده کن وطراوت
در پوست وروی وموی را از بهر اینهمه زینت آفریده است
پس اینهمه چیزها را باید که تجربت کنی وچون در چشم وابرو وبینی
او ملاحت بینی ودر لب ودندان وی حلاوت یابی ودر
روی وموی او طراوت پدیداری آنگاه بتن وسایر اعضا
وقوایم او درنگر پس اگر همه تن او ملیح بود بهتر باشد که باعتقاد
من ملیح بی وجاهت بهتر که مقبول بی ملاحت وگفته اند

که بنده که از برای کار و خدمتگذاری خری باید بدانی که چه
فراست باید اکنون اول بنده که بجهت معاشرت و مباشرت
نخری باید که معتدل باشد اندر بالا و درازی و کوتاهی و فربهی
و لاغری و سرخی و سفیدی و نیکوئی موی و سیاهی شره
و شهلائی چشم و گشاده ابرو و کشیده بینی و باریک
میان و مربع سرین و گرد زنخدان و سرخ لب و زیبا روی
و خوشخوی و وفادار و لطیف طبع و سازکار و معتدل گوشت
و معتدل رنگ و سفید لعلفام و پهن پیشانی و گشاده
میان انگشتان و بی خنده خنده ناک چنین غلام از بهر علم
آموختن و کدخدائی فرمودن و خازنی و از بهر هر شغلی نیکو
بود و بپرهیز از آنکه بر رخساره او گوشت بسیار بود که دل کور
بود و هیچ هنری نتواند آموخت اما باید که نرم کف بود و گشاده

میان

میان انگشتان و روشن چهر و تنگ پوست و مجعد موی
باشد چنین غلامی هر پیشه و شغل دقیقی که باشد زود یاد گیرد
و علامت غلامیکه سلاح دار را شاید سطبر موی و تمام بالا
و راست قامت و قوی هیکل و سخت گوشت و سطبر استخوان
و درشت مفاصل و پی بر تن او پیدا و سطبر انگشت و گرد سر
و پهن شکم و برچیده سرین و درهم کشیده روی و اگر چشم او
ازرق بود شاید هر غلامیکه چنین بود مبارز و شجاع باشد
و علامت غلامی که خادمی را شاید از بهر خانه سیاه روی
و ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و شکم موی
و باریک ساق و سطبر لب و کوتاه انگشت و باریک گردن
چنین غلام خادمی حرم سرای را سزد اما نشاید که سفید
پوست و سرخ گونه بود و بپرهیز از اشقر فرو افتاده لب

و نباید که در چشمش رعونت بود و غلامیکه چنین بود زن دوست
یا قواده بود و علامت غلامیکه بیشرم و عوان بود دستوری بازا
شاید و باید گشاده بر ❖ و فراخ سینه و ازرق چشم و دراز
لب و دراز دندان و فراخ دهان چنین غلام سخت بیشرم و ناپاک بود
و شرانگیز باشد و علامت غلامیکه طباخی و فراشی را شاید
باید که پاک روی و پاکیزه تن و کرد روی و باریک دست
و پای و شهلا چشم و تمام قد و قامت و خاموش لب و موی
سر او میکون و فرو افتاده بود اما آنچه گفتم که از جنس غلامان
خبر باید داشت بگوییم که جنسهای ایشان بسیار است
و هر یکی را خود طبعی و گوهری است اما اتراک از همه بدگوهرتر
و از همه بدخوتر باشند قپچاقی و غز و از همه خوشخوتر و فرمان
بردارتر حبشی و تبتی و خلخی است و از همه دلیرتر و بلاکش تر

و بی باکتر

و سازنکارتر تاتاری و یغمائیست و از همه سست‌تر و کاهل‌تر چگلی
بود و هندو غیر از آنست و صورت هندوان بخلاف منست
اما اتراک را اداقی و صفاقی رطوبتی است که هندو از آنمیست اما لالائی
بشب دلیرتر از ترک بود و خداوند دوست بوند و در ایشان
چند عیب هست چون دزدی و بیوفائی و بهانه گیری و کند
کاری و سست طبعی و گریزپائی اما هنرش آن بود که نرم تن
و مطبوع و درست زبان و دلیر و راهبر بود اما عیب رومی آن بود
که بدزبان و بددل و سست طبع و کاهل و زود خشم
و حریص و دنیادوست بود و هنرش آن بود که خویشتن دار
و مهربان و کدخدا و سر نگاهدار بود اما عیب ارمنی آن بود
که بددل و دزد و چرکن و گریزنده و بیفرمان و دروغ گوی
و بیهوده گوی و خاین و کفر دوست و خداوند دشمن و سر

تا پای او بعیب نزدیکتر بود تا بهنر اما عیب هندوان آن بود
که بدزبان باشند و کنیزکان از او در خانه ایمن نباشند اما
اجناس هند و نه چون دیگر قوم است از انکه مخلوق حقتعالی
عموماً بهم آمیخته اند مگر هندوانی که از روزگار حضرت آدم علی نبینا
وعلیه السلام عادت ایشان چنان بوده است که هیچ پیشه
وری جز با یکدیگر پیوند نکنند چنانکه دختر بقالان را به بقالان دهند
و دختر خبازان را بخبازان و دختر قصابان را بقصابان و علی هذا
سپاهیرا بسپاهی و بتکر را به بتکر و برهمن را برهمن و درجهٔ
هر جنسی از ایشان خو و طبع دیگر دارند که اگر هر یکی را شرح دهم
کتاب دراز گردد اما بهترین ایشان برهمنانند که هم مهربان
باشند و هم شجاع یا زاوت یا گرار اما برهمن عاقلتر باشند
و زاوت شجاع و گرار کدخدای و تیززبان نگاهدار باشند

را

اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی بهتر بود که در ستایش
نوبی و حبشی بسیار از هنرها و صفات ایشان ذکر شده است
و نیز بسیار ستایش در خبر است از حضرت رسول صلعم اینست معرفت
اجناس و عیب و هنر هر یک که گفته شد و اما شرط سیم آنست
که آگاه باشی بکلیت علتهای ظاهر و باطن هر یک از آنها و بعلامات
آنچنان بود که در وقت خریدن غافل نباشی که در آن وقت بسیار
خوب بود که زشت نماید و بسیار زشت بود که در آن وقت
مقبول نماید و دیگر آنکه چهره و لون آدمی پیوسته بیک حال
نباشد گاه بخوبی و گاه بزشتی و گاه بسرخی و گاه بزردی
همی گراید و باید که در وقت خریدن نیک نگاه کنی که تا در همه
اندام وی چیزی بر تو پوشیده نگردد و بسیار علتهای نهانی
باشد و علتهائیکه قصد آمدن کند و هنوز نیامده باشد و چندی

دیگر خواهد آمدن وانرا علامت دیگر بود چنانکه اگر گونهٔ او تلخی زرد
فام بود و رنگ لبش برگشته بود و چشمهایش پژمرده باشد
دلیل بر بواسیر کند و اگر پلک چشمها دایم اماس داشته
باشد دلیل بر استسقا باشد و سرخی چشم و ممتلی بودن
رگهای پیشانی دلیل صرع بود و موی کندن و برچیدن
مژکان و لب خائیدن بسیار دلیل بر مالیخولیا باشد و کژی
استخوان بینی و ناهمواری دلیل بر ناسور و بواسیر کند و موی
سخت سیاه و سطبر و خشن چنانکه جای جای سیاه تر بود
و چنان بود که گوئی او را رنگ کرده باشند دلیل بر جنون بود
و برگشتن رنگ لب و زردی چشم دلیل بر یرقان باشد
باید که غلامانرا است بخوابانی و هر دو پهلوی ایشانرا بمالی
انگاه به بینی که درد و اماسی دارند یا نه اگر دارند در سپرز و جگر

باشد چون این علتهای نهانی را تجسس کردی از علتهای ظاهری
نیز بجوی از بوی بد و بوی بینی و بوی زیر بغل و ناسور و گرانی چشم
و گرانی گوش و گرانی و سستی گفتار و تیزی و همواری سخن
و رفتن بطریق بدرستی و سختی بن دندان تا بر تو مخوف نگردد انهمه
که گفتم عیب است باید همه را بدانی و معلوم کرده باشی پس آن
بنده که خری از مردمان با صلاح و سداد خر تا در خانهٔ تو با صلاح
و سداد باشند و تا عجمی یابی پارسی گوی مخر که عجمیرا بخوی خویش
توان آوردن و پارسی را دشوار توان آوردن و در وقتیکه
شهوت بر تو غالب باشد بنده و کنیزک مخر و بغرض پیش میاور
که در هنگام غلبهٔ شهوت هر زشتی بنظر خوب نماید نخست
تسکین شهوت کن انگاه بخریدن ایشان مشغول باش و آن
بنده کانی که بجای دیگر عزیز و مکرم بوده اند مخر که اگرچه ایشانرا

غزیز و مکرم داری از تو منت نپذیرند که خود را جای دیگر همچنان
عزیز دیده اند و اگر خوار و ذلیل داری یا گریزد و یا فروختن خواهد
و یا بدل دشمن تو شوند پس از جائی بخر که ایشان را بد نگاه داشته
باشند تا باندک نیکی که از تو بینند ترا سپاس دارند و ثنا گویند
و دوست دارند و او را گاه گاهی درمی ده که اگر ندهی بضرورت
بطلب درهم و دینار رود و از این چیزها تولید کند و بندهٔ قیمتی خر
که گوهر و جوهر هر کس باندازهٔ قیمت اوست و بنده که او را بسیار
خرید و فروخت کرده باشند مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ
بسیار خواجه ترا آسوده نگذارند و آنچه خری روز افزون خر
و بنده که بتحقیق فروختن خواهد با او ستیزه مکن و البته بفروش
بیت حریف ترش روی ناسازگار ❁ چو خواهد شدن
دست پیشش مدار ❁ از آنکه زن چون طلاق خواهد ببایدداد

و آن

و آن بنده که فروختن خواهد هیچکس از او راحت نبیند و اگر
بندهٔ بقصد و عمد در خدمت تو تقصیر کند نه بسهو و خطائی بستم
او را روزبهی میاموز که او بهیچ حال روزبه نشود و در فروختن آن
تعجیل کن زیرا که خفته را ببانگی بیدار توان کرد امّا تن زده را ببانگ
صد بوق و کوس بیدار نتوان کرد و عیال را بکار آیندهٔ بد گرد
مکن که کم عیالی دوم توانگریست و خدمتکار چندان نگاه دار
که نگزیرد و آنکه داری بسزا نیکو دار که یکتن را ساخته داری
به که دو تن را ناساخته و مگذار که بندگان تو در سرای تو برادر
خوانده و کنیزکان خواهر خوانده گیرند که از این چیزهای بزرگ
تولید کند و بر بندهٔ آزاد خویش بار بقدر طاقت بر نه تا از بی
طاقتی بی فرمانی نکنند و خود را بانصاف آراسته دار تا آراسته
ارستگان باشی و بنده باید که پدر و برادر خود خداوند خود را داند و بندهٔ

نخاس فرسوده مخر که بنده از نخاس چنان ترسد که خر از بیطار و بنده
که بهر وقت و بهر کاری فروخت خواهد و از خرید و فروخت خود
عیب ندارد و دل بر وی منه که از وی فلاح نیاید زود او را بدیگری
بدل کن و چنان بنده طلب بدین صفت که من گفتم تا مغبون نباشی
و مالت بهدر نرود

باب بیست و چهارم اندر خانه و املاک و عقار خریدن

بدان ای پسر اگر خواهی که خانه یا ملک و باغ و زمین خری باید که حد
بیع و شرا نگاه داری هرچه خری در وقت کسادی خر و هرچه خواهی
فروخت در وقت رواجی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار
که گفته اند بباید حمید ار نخواهی خرید و از مکاس کردن غافل مباش
که مکاس و تعییر نیمی از تجارتست اما آنچه داری باندازه سود
زیان باید خریدن و اگر خواهی که از مایه زیان نکنی از سود دیگه عاقبت
آن زیانست بپرهیز و اگر خواهی که با خواسته بسیار و دولت بیشمار

مفلس

مفلس و درویش نباشی حسود و آزرومند مباش و در همه کارها
صبور باش که صبوری دویم عاقلی است و در هیچ کاری از
صلاح خود غافل مباش که غافلی دوم احمقی است و در کارها
تهور مکن که تهور دوم جاهلی است و چون کار بر تو پوشیده بود
و شغلی بر تو بسته گردد زود بر سر رشته رو و صبور باش تا روی
کار پدید آید که هیچ کاری بشتاب زدگی از پیش نرود و نیکو نگردد
و چون بر سر بیع و شرا رسیدی اگر خواهی خانه خری در محلهٔ
خر که مردمان مصلح باشند و در کنار شهر مخر و در زیر باره مخر و خانه
ویرانه مخر از بهر ارزانی اول همسایه بنگر که چه کسانند که گفته اند
الجار ثم الدار بوزرجمهر حکیم گوید که چهار چیز بلای بزرگست
اول همسایه بد دویم عیال بسیار سیم زن ناسازگار چهارم
تنگدستی و البته در همسایگی علویان و خادمان و دانشمندان

خانه مخر وجهد کن در محلی خانه بخر که تو انگرترین آن محل تو باشی
اما همسایهٔ مصلح کزین و چون خانه خریدی همسایه را حق حرمت دار
که گفته اند الجار احق بصقبه و با مردمان همسایه و محله نیکو باش و بیماران
همسایه را بعیادت و احوال پرسی و نوازش کن و خداوندان
عزا را نیز بتعزیت برو و تشیع جنازه رفتن را نیز بجای بیاور
و بهر شغلی که همسایه را بود باوی موافقت کن که اگر شادی بود
باوی شادی کن و بقدر طاقت خود هدیه و خوردنی و داشتنی
از هرچه باشد بفرست تا محتشم ترین المحل تو باشی و کودکان
همسایه را که بینی ببوس و در کنار گیر و نوازش کن و پیران کوی
و محله را حرمت دار و در مسجد کوی و محله جماعت را بپا دار
و در ماه مبارک رمضان فقیران کوی و محله را حرمت دار و با فطار
و سحور انها را بطلب و با ایشان بسیار نکوئی و احسان کن که مردمان

باهرکسی

با هر کسی ان راه روند که مردمان با ایشان روند چنانکه گفته اند مثل
بدان چشمی که می بینی تو مارا ❊ همان چشمست می بیند شمارا ❊ بدانکه
مردم هرچه یابند از کردهٔ خویش یابند پس ناکردنی مکن و ناگفتنی
مگوی که هر کس آن کند که نباید کردن و آن گوید که نباید گفتن و آن
بیند که نباید دیدن و آن شنود که نباید شنیدن اما وطن خود را
تا بتوانی در شهرهای بزرگ بنا کن و اندر شهری بنا کن که آب و
هوای آن ترا سازگار باشد و بنای خانه را چنان کن که بام خانه
تو بلندتر از بام خانه دیگران باشد تا مردمان همسایه را در تو دیدار
نباشد و لاکن تو رنج نگریستن خویش را از همسایه دور دار
و اما اگر ضیعت خری ضیعت بی معدن و همسایه مخر و تا توان
زده رغبت مکن و هرچه خری بفراغبال خر و تا ضیعت مقسوم
و بی شبهت یابی بامقسوم و باشبهت مخر و خانه را فی مخاطره

ضیعت یعنی ملک و زمین و باغ است

ضیعت شمار اما چون ضیعت خریدی پیوسته در عمارت آن باش
وهر روز عمارتی نو در او همی کن تا در هر وقت دخل نوی همی از او بر
داری البته از عمارت کردن ضیاع وعقار و خانه خویش
تقصیر مکن که ضیاع وعقار بدخل مرغوب بود و دخل بعمارت
کردن حاصل آید که اگر بیدخل روا باشد چنان دان سپابا بها
ضیاع وعقار تو خواهد بود از آنکه ده خدای را بضیاع وعقار
قیمت بود وضیاع را بدخل و دخل را جز بعمارت و آبادی
کردن کرد نتوان نمود

باب بیست و پنجم در چهارپای خریدن

بدان ای پسر اگر خواهی اسب خریدن هشیار باش تا بر تو غلط
نرود که جوهر اسب و آدمی دیر شناخته شود و اسب نیک
و بندهٔ نیک را بهر قیمتی که خری شاید چنانکه بندهٔ بد و اسب بد را
هر چند که نکوهی بتوانی نکوهیدن و حکیمان گفته‌اند که جهان بمردم

بپاست و مردم بحیوانات و حیوانات بنباتات و نیکوترین
و باهوش و فراست‌ترین حیوانات اسب است و تعهد او
هم از کدخدائی و مروتست و در مثل گویند که اسب و جامه را
نیکو دار تا جامه و اسب ترا نیکو دارند و در ستایش و نیکوئی
اسب و نگاهداشتن اسب حرف بسیار و روایت بیشمار است
از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین و معرفت نیک و بد
اسبان دشوارتر است از آدمیان که مردم را معنی و معرفت
بود و اسب را نبود جز که دعوی و دعوی اسب دیدار اوست
اول بدیدار اسب نگر که اغلب اسب خوب را دیدار و صورت
نیکوست پس نیکوترصورتی اسب را آنست که استادان بیطره
نشان داده و گفته‌اند باید دندان او سفید و پیوسته و باریک بود
و لب زیرین او درازتر از لب بالا باشد و بینی او بلند و فراخ و کشیده

وپهن پیشانی و دراز گوش و میان گوشها کشاده و کشیده گردن
و اماس نباکوش و باریک تنگ گاه و فراخ سینه و میان دو
دو دست و دو پای او کشاده و دم او انبوه و دراز و نرمه دم او باریک
و کوتاه و سیاه خایه و سیاه چشم و سیاه ثره و مالیده خورد گاه
و اندر راه رفتن هشیار و کوتاه پشت معلق سرین و عریض کفل
و دو سوی ران او پر گوشت و بهم در رسته و چون سوار بر خویشتن
حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این نشانها که گفتم
در هر اسبی که باشد بسیار نیک بود و آنچه در هر اسبی که نیک باشد
بود در دیگری نبود اما در رنگهای اسبان بهترین آنها کمیت
نهیم خرمارنگ است که هم نیکو بود و هم در گرما و سرما صبور و رنج کش
باشد اما اسب چرمه ضعیف بود ولی اگر خایه و میان رانها و کفل
و سم و دست و پای او و ناصیه و دم او سیاه باشد نیک بود

اما

اما اسب زرده آن جنس نیک بود که بغایت زرد بود و درم
درم خایه و کون و میان ران و چشم و لب و ناصیه او اینهمه سیاه
بود اما اسب سمند نیز باید که همچنین بود اما اسب گلگون باید که
یکرنگ بود و هیچ با بلقی نزند و این هم که گفتم باید بر این جمله بیا
بود و نباید که سرخ چشم بود که بیشتر اسب سرخ چشم دیوانه و
معیوب بود اما اسب بور کم بود که نیک باشد اما اسب ابرش
بیشتر بد بود خاصه که چشم و خایه و کون و سم او سفید باشد
اما اسب زرده سیاه توایم بود بر الصفت که زرده را گفتم نیک باشد
اما اسب ابلق ناستوده است و خوب او بسیار کم باشد
و چون هنر و رنگهای اسبان باز دانستی عیبهای آنها را نیز باید دانست
بدانکه در اسبان چند گونه عیب است عیبی که بکار زیان دارد
و بدیدار زشت باشد و بسا باشد که نه چنین بود و لاکن میشوم و

و صاحب کش بود و بسا باشد که علتهائی بود که بعضی را بتوان
بردن و بعضی را نتوان بردن و هر عیبی و علتی را نامی باشد که بدان نام
توان دانستن چنانکه جمله را یاد کنیم اما اسب بی صدا علامتش آنست
که گنگ بود و بسیار راه کم کند و چون مادیان بیند اگرچه سر فرو بلند
اما بانگ و صدا نکند اما اسب اعشی شبکور بود و در شب از جمله
چیزها که سایر اسبان رم کنند از آن نرمد و بهر جای بدی که او را
برانی برود اما اسب کر بد بود و علامتش آنست که چون او را آواز
بشنود جواب ندهد و مادام گوش واپس فکنده دارد اما اسب
چپ بد بود و خطا بسیار کند علامتش آنکه در حدقه چشم او سیاهی
بود که بسبزی زند و مادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه برهم
نزند و آن عیب باشد که در یک چشم بود و بسا باشد که در هر دو چشم
بود اما اسب احول بظاهر معیوب باشد ولیکن عرب و عجم متفقند

ریکه

بر اینکه مبارک باشد چنانکه گویند که دلدل اسب جناب امیر مؤمنان
علی ابن ابو طالب علیه السلام احول بود اما اسب ارجل و آنهم یعنی
سفید پای شوم بود و اگر پای چپ با دست چپ سفید بود
شومتر باشد اما اسب ازرق اگر هر دو چشم ازرق بود روا بود
اما اگر یک چشم ازرق بود خاصه چشم چپ بد بود اما اسب
مغرب بد بود یعنی سفید چشم اما اسب بوره نیز بد بود اما
اسب اقود نیز بد بود یعنی راست گردن و چنین اسب نیک
از سفر برنگردد اما اسب جور نیز بد بود آنکه هر دو پایش گر بود
که بپارسی از اکمان پای خوانند بسیار در راه رفتن بخسبد اما
فالع نیز شوم بود آنکه بالای گردنای موی دارد اما اسب
مقفوع نیز همچنین آنکه گردنای زیر بغلش بود و اگر هر دو نای
بود شومتر اما اسب فرسون هم شوم بود که گردنای بالای سم

دار داز در نسوا امّا از بر و نسور وا باشد امّا اسرف نیز بد بود یعنی
سُم در نوشته و آنرا اخنف نیز ازانکه دستش دراز تر بود از پای خوانند
هم بود و نشیب و فراز و ازا فرق خوانند امّا اسب اعزل هم بد
بود یعنی کج دُم و انرا اکشف نیز خوانند ازانکه مادام عورتش پیدا
بود امّا اسب سکدم نیز بد بود ازانکه پای برجای خود نتواند نهاد
امّا اسب اسین نیز بد بود ازانکه دایم لنگ بود و آن آن بود
که بر مفاصل غدو دارد امّا اسب عرون نیز بد بود و آن آن بود
که استخوان در مفصل دست و پای داشته باشد و آنرا اقرن نیز
خوانند سرکش و مانع الرکاب بود امّا اسب شموس و کرند هم بد بود
بسیار بانک و ضراط و لکد اندازد امّا اسپیکه بسر کین افکندن
درنک کند و اسبی که بسیار سر فرو هلد انید و هم بد بود امّا
اسب زاغ چشم و شکور نیز بد بود چنانکه حکایت کنند که چون

احمد فریقون روز نوروز بود خدمت وی رفت که ایها الامیر
اگر هدیه نوروزی نیاوردم امّا بشارتی بهتر از هدیه آوردم احمد گفت
بگو گفت که دوش ترا هزار کرّه مادیان زاغ چشم زاده است
احمد گفت تا او را صد تازیانه بزنند گفت این چه بشارت بود
که مرا هزار کرّه شبکور برآید اکنون چونکه عیب و هنر اسبان دانستی
از علتهای ایشان نیز آگاه باش که هر یکرا نامیست اوّل هشیار
دوّیم کعاب سیّم وشش چهارم وعرون پنجم وسفاق
ششم وحمر هفتم وقمع هشتم ناصور نهم جذام دهم برص
یازدهم وحو دوازدهم نمله و ملح سیزدهم نفخه چهاردهم و فقد وار بهاس
پانزدهم ورتان و فسق شانزدهم مکتاف هفدهم و فعاش هجدهم
و خساق نوزدهم و ربو بیستم و سعل بیست و یکم و عصاص بیست و
دویم و نسل و سفلی بیست و سیم و سعال بیست و چهارم و رهصه بیست و پنجم

ویژه پس این علتها را دانستی مجمل بگفتم که اگر همه را تفسیر کنم کتاب دراز
گردد و اینهمه که عیب است اما عیب بری از همه اینها بدترست
بری عیبی باشد که علاج آن را نتوان کردن اما اگر اسب خری اسب
بزرگ خر یا پنج دانگ که اگرچه مرد بطر و قوی بوده باشد
چون بر اسب کوچک نشیند حقیر و کوچک نماید و اگرچه مرد حقیر
و کوچک باشد چون بر اسب بزرگ نشیند بزرگ و باشکوه
نماید بدانکه پهلوی اسبان بیشتر از جانب راست یک استخوان
زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه ارزد
زیاده بخر که کم اسپی تواند از او سبق بردن و هرچه از چهارپا و عقار
و ضیاع خری چنان خر که تا تو زنده باشی منافع آن بتو برسد
و بعد از تو بوارثان و فرزندان تو برسد و بیشک ترا هم زن
و فرزند باید بود ع هرکه او مرد است جفت او بود زن والسلام

باب بیست و ششم در رسم و اداب زن گرفتن و نگاه داشتن

آن بدان ای فرزند که چون زن خواهی گرفتن حرمت خود را نیکو
بدار اگرچه مال عزیز است اما از زن و فرزند دریغ مدار اما زن
با صلاح و سداد و فرزند فرمانبر و پارسا و مهربان و این هر دو
کاریست که بدست تست که او را تربیت کنی بطریق صواب
و دوست خود گردانی و بدرستی و راستی او را فرمانبردار و مهربان
گردانی اما چون زن کنی طلب مال زن مکن و طلب غایت حسن
ظاهری و نیکوروئی او مباش که اگر زن را محض تمتع و شهوت
رانی خواهی کنیزک و معشوقه گیر ند خوبروی و مجعدموی و زیبا منظر
لاکن زن باید پاک روی و پاکدین و کدبانوی و شوی دوست
و پارسا و شرمناک و فرمانبردار و چیز نگاهدارنده و مهربان
که گفته اند بیت زن نیک و فرمانبر و پارسا ❁ کند مرد درویش را

پادشاه آنکه زن نیک عاقبت زندگانی بود امّا اگرچه زن
خوبروی و زیبا و پسندیدهٔ تو باشد یکباره خود را بدست زن بده
و زیر فرمان او مباش که ترا آسوده نگذارد که تمنای زنان بسیار است
چنانکه اسکندر را گفتند که چرا دختر دارا را بزنی نخواهی که بس زیبا
روی و نیکوست گفت بس زشت باشد که من همهٔ جهان را
مسخر کردم و بر همهٔ مردمان غالب شدم زنی بر من غالب شود
امّا زن محتشم تر از خود مخواه و تا دوشیزه یابی شوی کرده مخواه تا
در دل او بجز مهر تو مهر دیگر کسی نباشد و چنان پندارد که همه مردان
یک گونه باشند و طمع بمرد دیگرش نیفتد و از دست زن
نامهربان نافرمان ناکدبانو و جنگ جوی بگریز که گفته اند بیت

زن بد در سرای مرد نکو ❖ هم در این عالمست دوزخ او ❖
زینهار از قرین بد زینهار ❖ وقنا ربنا عذاب النار ❖

ونیز گفته

ونیز گفته اند که کدخدا رود بود و کدبانو نبند امّا نه چنانکه چیز و مال
ترا از دست تو بگیرد و نگذارد که تو بر مال خود مالک باشی
آنگاه تو زن او باشی نه او زن تو و زن از خاندان با صلاح
و سداد باید خواست نباید دختر کی باشد نادان و نارسیده
و جاهل که زن را از بهر کدبانوئی خانه و اولاد خواهند نه از برای
تمتع و حظ نفس که از بهر شهوت رانی کنیزکی توان گرفتن و خریدن
و چندین رنج نباید بردن و خرج نباید کردن چنانکه محقق رومی
فرموده است مثنوی گر نه بهر نسل بودی ای وصی ❖ آدم
از ننگش بکردی خود خصی ❖ و باید که زن عاقله و بالغه و صالحه
و دانا و کارگذار و مهربان و کدبانوی و شوی دوست و فرمان بر
باشد و کدخدائی پدر و کدبانوئی مادر را در خانه دیده باشد
و چون چنین زنی یابی در گرفتن و خواستن او هیچ تقصیر مکن

که زن خوب و دوست خوب و صدیق بسیار کم بدست
می آید چنانکه گفته اند بیت رفیق خوب کیمیا است چون اکسیر
در عالم * بدست هر که افتد کیمیا گر میتواند شد * وجهد کن
تا او را نخواهی او ترا نخواهد که هرچه محبت طرفین با یکدیگر
بیشتر باشد تمتع طرفین و حظ بیشتر خواهد بود که اگر با هم بطور
نفاق و بیمهری باشند دایم هر دو از یکدیگر در رنج و عذاب
باشند نعوذ بالله از چنین زناشوئی و دیگر آنکه باید که او را به
هیچ وجه غیرت ننمائی و اگر او را رشک خواهی نمودن بهنر
رشک نمای که تو را رشک نمودن بسیار او را ستم نا پارسائی
آموختن بود بدانکه زنان بغیرت بسیار مردان را بسبب رشک
و غیرت هلاک کرده اند و نیز تن خود را بکمتر کسی فرا داده اند
از رشک و غیرت و حمیت باک نداشته اند و این عجب نباشد

زیرا که

زیرا که زنان ناقص العقلند و هیچ دردی ایشان را بدتر از رشک
نمودن نیست اما چون زن را رشک و غیرت ننمائی و با وی
دو کیسه نباشی و با آنچه خدا داده او را نیکو داری از مادر و پدر و فرزند
ترا دوست تر دارد و مهربان تر و مشفق تر باشد و خویشتن را
از وی دوست تر کسی ندان و اگر غیرتش نمائی از هر دشمنی ترا
دشمن تر باشد و از دشمن بیگانه حذر توان کردن و از دشمن خانگی
نتوان ایمن بودن که خانه بیک کدبانو رفته باشد آباد و کدبانو
نارفته ماند و چون زن دوشیزه خواستی اگرچه بروی مولع باشی
هر شب با وی گرد میای که وی از تو نیاز ارد و پندارد که عادت
همه مردان چنانست تا اگر وقتی ترا عذری یا سفری اتفاق افتد
آن زن را بی تو صبر بود و اگر هر شب با وی عادت خفتن کنی
در مفارقت تو همان آرزو کند و صبر نتواند کردن بسا باشد

که از این چیزها بد بظهور رسد و دیگر زنان را بد باید از هیچ مردی
استوار مدار اگرچه مرد پیر و زشت باشد و هیچ خادم جوان را
در خانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه هم بوده باشد مگر سیاهی
زشت و ممسوخ و شرط غیرت را نگاهدار و مرد بی غیرت را
مرد مشمار که هر که را غیرت نباشد او را هرگز دین نباشد و چون
زن خویش را بر انجمله داشتی که گفتم اگر خدا تعالی ترا فرزند
کرامت فرمود اندیشهٔ پروردن و تربیت نمودن فرزند
کن که ثمر زن و هنر زنان بار آوردن فرزند است چنانچه
فردوسی علیه الرحمه فرموده است **بیت** زنان را همین بس بود
یک هنر ❖ نشینند و زایند شیران نر ❖ **باب بیست و هفتم**
در رسم و آداب فرزند پروردن و تربیت آن بدان ای پسر اگر خدا تعالی
ترا فرزندی کرامت فرماید اول باید که او را نامی نیک بنهی

و او را بدایه‌گان عاقل و مهربان سپاری تا او را از همه جهت تربیت
و پرستاری نمایند و بوقت ختنه کردن او را ختنه باید نمائی
و بحسب استطاعت خود مهمانی و شادی نمائی و بوقت تعلیم
و تعلّم او را بمعلّمی سپاری تا او را قرآن و نماز و خطّ و از هر گونه
هنر و آدابی که در شریعت مطهّره از واجبات و مستحبات
و محرّمات او را بیاموزد و از هر گونه علمی او را یاد دهد تا آنکه
بحدّ رشد و بلوغ رسد اگر چنانچه از رعایا باشی باید او را از
پیشه و کار رعیتی بصیر و مطلع گردانی و اگر از کسب و حرفت
و پیشه وری باشی او را از آن پیشه آگاهی دهی و اگر از اهل سلاح
باشی او را علم سلاح داری و سواری و تیراندازی بیاموزی
تا بداند که بهر سلاحی کار چون باید کرد و چون از سلاح آموختن
فارغ گردی او را شنا کردن نیز بیاموزی چنانکه چون من

ده ساله شدم مارا حاجبی بود که او را بابانظر حاجب میگفتند
وعلم فروسیت و رجولیت نیکو میدانست و خادمی نیز بود
حبشی ریحان نام او نیز نیک دانستی پدرم رحمة الله علیه مرا باین دو
سپرد تا مرا از تیراندازی و نیزه بازی و زوبین انداختن و اسب
تاختن و حمله بردن و چوگان زدن و کمند افکندن و جمله هر چه در باب
فروسیت و رجولیت بود بیاموختند بابانظر حاجب و ریحان
خادم خدمت پدرم شدند و گفتند که انچه میدانستیم خداوند
زاده را بیاموختیم خداوند فرمان دهد تا فردا در نخچیرگاه انچه آموخته
اند بر خداوند عرضه کنند امیر فرمودند که نیکوست روز دیگر
برفتیم وانچه میدانستم بر پدر عرضه کردم امیر ایشانرا خلعت
وانعام فرمود و گفت این فرزند را هرچه اموخته اید نیکو
بدانسته لاکن بهتر هنری او را نیاموخته اید گفتند او کدام هنر
وچه هنر

وچه هنر است امیر فرمود هرچه وی داند از هر فضل و هنری همه
آنست که بوقت حاجت اگر از قوة او بفعل نیاید دیگری
تواند کردن ولاکن ان هنر که خود باید کردن و دیگری نتواند
کردن الغلم شناگریست که از بهر وی کسی نتواند کردن پس فرمود
تا دو ملاح حاضر اوردند و مرا بدیشان سپرد تا مرا آشناگری بیاموختند
باکراهیت نه بطبع تا اینکه بیاموختم با اتفاق انسال که بحج مشرف
شدم از راه شام بر در موصل مارا از قافله قطع افتاد قافله را
بزدند عرب بسیاری بودند ما با ایشان بسنده نشدیم و من
برهنه بموصل آمدم و هیچ چاره ندانستم ببغداد رفتم ایزد تعالی مرا
توفیق حج کرامت فرمود غرضم آنست که اندر دجله پیش از انکه
بمعسکره رسیم جائی مخوفست و گردابی سخت چنانکه خواجه علیه الرحمه
میفرماید بیت شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها * خلاصه ملاحی دانا و استاد
باید تا بتواند از انجا عبور نماید که اگر بی سررشته و نابلد باشد هلاک
شود و ما چند نفر اندر کشتی بودیم که بدان محل رسیدیم ملاحی استاد
نبود ندانستیم که چون باید رفت ناگاه کشتی غرق شد قریب
بیست و هفت نفر مرد بودیم جملگی غرق شدیم من و پیره مردی
بصری و بنده از آن من که او را زیرک کیکاوس میگفتند شنا
کری جان بسلامت در بردیم ما بقی یاران همه هلاک شدند
بعد از آن مهر پدر در دل من زیاد شد در صدقه دادن و پیوسته
طلب مغفرت جهت او میکردم که از برکت تربیت او از چنین
ورطهٔ هلاک نجات یافتم و بدانستم که او نیز چنین روزی را دیده بود
که مرا شناکردن آموخت پس باید که هرچه اموختنی است از فضیل
و هنر او را بیاموزی تا حق پدری را بجای آورده باشی که از حوادث

عالم ایمن نتوان بودن و نتوان دانستن که بر سر مردم چه میگذرد و هر
هنر و فضلی که او را بیاموزی روزی او را بکار آید پس در فضل و هنر
آموختن تقصیر مکن و هر علمی که او را بیاموزی اگر معلمانش بزنند شفقت
مبر بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب بچوب آموزد نه بطبع خویش
که گفته اند بیت استاد و معلم چو بود کم آزار * خرسک بازند کودکان
در بازار * اما اگر خلاف و بی ادبی از او سر بزند و تو از وی بخشم
شوی بدست خود او را مزن بمعلم بسپار تا او را بزند و آداب
ایشان را فرمای تا کینه تو اندر دل وی نماند اما با وی همیشه مهیب
باش تا ترا خوار نگیرد و دائم از تو مخوف و ترسان باشد و زر و آرزو که
او را باشد بهر قدر که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درهم و میراث
مرگ ترا از خدای نخواهد و نام فرزندان خود را ادب آموختن و
و فرهنگ دانستن دان اگرچه او را هیچ مایهٔ خردی نبوده باشد

وتو او را ادبی آموزی و یا نیاموزی خود روزگار آموزد چنانکه گفته‌اند
من لم یؤدبه والداه ادبه اللیل والنهار همچنان این معنی را بعبارتی
دیگر جد من شمس المعالی گفته که من لم یؤدبه الابوان ادبه الزمان
که گردش روزگار و حرکت فلک دوار و آثار و آمدن لیل و نهار
کل نباتات و حیوانات و انسان را مربی است و همه را بکمال
میرساند که جمله در نشو و نما و در ترقی میباشند اما تو شرط پدری را
نگاهدار که او خود بهمه حال چنان زید که فرستاده باشند
چنانکه گفته‌اند نظم من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش ❖
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت ❖ و چنین نیز گفته باشند
من اگر نیکم اگر بد چمن آرائی هست ❖ بهمان دست که می پروردم
میرویم ❖ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ❖ آنچه استاد
ازل گفت بگو میگویم ❖ و مردمان چون از عدم بوجود آیند

خلق و سرشت ایشان با ایشان باشد اما از بی قوتی و عجز ضعیفی
پیدا نشود هر چند که بزرگتر شود جسم و روح وی قوی‌تر میگردد
و فعل او پیداتر شود تا چون بحد رشد و کمال رسد تمامی روزبهی و رز
بتری او معلوم گردد و لاکن تو آداب و فرهنگ و هنر خود را بکمال
خود دان و میراث خود گردان که او را به از این میراثی نیست
تا حق پدری را گذارده باشی که فرزندان مردمان خاص را میراثی
بهتر از هنر و ادب نباشد و فرزندان عام را به از کسب و پیشه وری
نیست هر چند که پیشه بکار فرزندان محتشمان نیاید اما اگر آموزند روزی
ایشان را بکار آید که پیشه و هنر از برای فقرا مالست و از برای اغنیا
کمال اما هنر دیگر است و پیشه دیگر اما از روی حقیقت پیشه بزرگتر هنریست
و اگر فرزندان خاص صد پیشه و هنر بدانند عیب ایشان نیست بلکه یکروز
ایشان را بکار آید چنانچه حکایت کنند که چون گشتاسب از مقر

سلطنت خود دور افتاد عبورش بروم افتاد و بشهر قسطنطنیه
برفت و از درهم و دینار هیچ چیز همراه نداشت و از کسی ننگ سوال
خواستن اتفاقا چنان افتاده بود که در کودکی در سرای پدر
آهنگران دیده بود و هنر و پیشه آهنگری آموخته بود که کاردها
و تیغها و رکابها میساخت و دیگر در طالع وی این صناعت
آمده بود زیرا که هر روز کرد ایشان میگشتی و میدیدی از روز که برو
درمانده بود و از برای خرج معاش حیران و سرگردان مانده بود
و هیچ چاره و حیلتی نداشت بدکان آهنگران رفت و گفت
من این صنعت دانم او را بمزدوری گرفتند و تا چندیکه در آنجا
بود از پرتو آن صنعت بکسی نیازش نرسید تا آنگاه بوطن خویش
باز آمد چنانکه شنیده باشی پس از آن بفرمود که هیچ محتشمی فرزند
خود را از آموختن پیشه و صناعت عیب و منع نکند که بسیار وقت

با

باشد که ابوت و شجاعت سود نکند و هر دانشی و هنری که بدانی رو
روزی ترا بکار آید بعد از آن اندر عجم این رسم بر افتاد که هیچ محتشمی نبود
که صناعتی نداشتی و ندانستی هر چند که او را بدان حاجت نبودی
چنانکه فرهاد که یکی از شاهزادگان بود که هنر نجاری را خوب میدانست
و مانی که یکی از سلاطین زادگان بود که صنعت نقاشی را استاد
بود و یگانهٔ روزگار و از این قبیل بسیار است پس هر چه را
که بتوانی و بدانی بفرزندان خود بیاموز که منافع آن بآنها
بازگردد اما چون پسر بحد رشد و بلوغ رسد در وی بنگر اگر
سر کدخدائی دارد پس بفکر و تدبیر زن دادن او باش
و طوق عشق را بزودی در گردن او ببند تا این حق را نیز ادا
کرده باشی اما اگر پسر را زن دهی و دختر را شوهر تا بتوانی
با خویشان و اقارب خود وصلت مکن و زن و داماد

از بیگانگان خواه که با اقربای خویش اگر وصلت کنی یا نکنی
خود گوشت و خون تواند پس زن از قبیلهٔ دیگر خواه تا آنکه قبیلهٔ
خویش را دو قبیله کرده باشی و بیگانه را با خویش متصل کرده
باشی تا قوهٔ تو یکی دو شود و از دو جانب ترا معاون پدید آید
و دیگر گفته اند بیت بیگانه اگر وفا کند خویش گیر ❖ ور دوست
جفا کند بداندیش گیر ❖ گر زهر موافقت کند تریاق است ❖
ور نوش مخالفت کند نیش گیر ❖ پس اگر دانی که سر کدخدائی
و روزبهی و زن خواستن ندارد پس دختر مردم را با وی در بلا
مینفکن که هر دو تا زنده باشند از یکدیگر در رنج و عذاب باشند
بهتر آنست بگذار تا بزرگ شود و هرچه خود خواهد کند یا در
زندگانی تو یا بعد از مردن تو بهمه حال چنان تواند بود که فر
ستاده باشند اما اگر فرزند تو دختر بوده باشد او را بدایگان

مستوره سپار تا تربیت نمایند و چون بزرگ شود او را بمعلم
سپار تا او را قرآن و آداب نماز و روزه و آنچه که در شریعت مطهرهٔ
نبوی دانستن آن از جملهٔ مفروضات است بیاموزند ولاکن دبیری و را
میاموز و از هنرهائیکه از برای زنان بکار است بیاموزند و چون
وقت شوهرش شود جهد نما تا هرچه زودتر او را بشوهر دهی و
بگردن یک بیچاره او را بندی که دختر نابوده بهتر و چون بود یا بگور یا بشو
که صاحب شریعت میفرماید دَفنُ البَناتِ مِنَ المَکرُماتِ
اما تا در خانهٔ تست پیوسته با وی برحمت باش که دختران
بیچاره اند و اسیر پدر و مادر باشند اما اگر پسر باشد و پدر نداشته
باشد تواند که بطلب شغلی رود و سر خود را تواند نگاه داشتن
از هر وجهی بوده باشد اما دختر بیچاره باشد آنچه داری نخست
خرج او کن و شغل وی را بساز و زود او را بگردن کسی ببند تا از

تا از غم او برهی اما اگر دختر دوشیزه باشد شوهر او را نیز دوشیزه
گزین تا چنانکه زن دل در شوهر بندد شوهر نیز دل در زن بندد
چنانکه حکایت کنند که چون شهربانو دختر پادشاه یزدجرد را
اسیر بردند از عجم بعرب قرار دادند که او را بفروشند چون او را
در بیع بردند حضرت امیر مومنان علی ابن ابو طالب علیه السلام
در رسید و فرمود قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
لیس البیع علی ابناء الملوک چون این خبر را مولای متقیان
بداد بیع از شهربانو برخواست پس قرار شد که او را شوهر
دهند او را در خانه حضرت سلمان رضی الله عنه بنشانیدند و شوهر
بروی عرضه کردند گفت تا مرد را نبینم زن او نشوم پس او را در خانهٔ
سلمان فارسی بر منظره نشانیدند و اعیان و اشراف و سادات
عرب را یک یک از حضور او میگذرانیدند تا آنکه هر کرا که او اختیا

کند بوی دهند سلمان نزد وی بنشست و القوم را تعریف میکرد
که این فلانست و آن فلان و او هر کس را که میدید چیزی میگفت تا عمر
بگذشت پرسید که من هذا این کیست سلمان گفت که این عمر است
شهربانو گفت که مردی سخت بزرگوار و محتشم است و لاکن پیر
و خرف شده است و شایستهٔ من نیست این را نخواهم
پس از آن ولی مطلق حضرت امیر بگذشت پرسید که این
کیست سلمان فرمود اینست ابن عم مصطفی و خواجهٔ دوسرا
شاه ولایت علی ابن ابیطالب شهربانو گفت هذا کفو کریم
عجب بزرگوار شخصیست و سزای من همین است و لاکن در انجهان
از روی بتول عذرا فاطمهٔ زهرا سلام الله علیها شرم دارم
بدین سبب معذورم کلام شیخ در این مقام مناسب بنظر آمد
بیت کسی را نظر سوی شاهد رواست ✤ که داند بدین

شاهدی عذر خواست ❖ پس جناب امام حسن علیه السلام
بگذشت پرسید که این کیست سلیمان گفت این جناب امام حسن ع
است پسر علی مرتضی ع شهربانو گفت این درخور من است و لاکن
بسیار زن گرفته و طلاق گفته است بدین سبب او را نیز نخواهم تا آنکه
جناب امام حسین علیه السلام گذشت پرسید که این کیست سلیمان
گفت این سبط مرتضی نور دیده صدیقه کبری و شفیع روز جزا جناب
امام حسین ع است شهربانو گفت بیت آنکه دلم در طلبش می‌شتافت ❖
در پس این پرده نهان بود یافت ❖ شوهر من همین باید باشد
زیرا که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید بود من تا بحال شوهر
نکرده ام و او نیز زن نگرفته است اما داماد نیکو روی گزین و دختر
بمرد زشت مده که دختر دل در مرد زشت نبندد و عاقبت ترا
و شوهر را بدنامی حاصل آید پس باید که داماد پاک روی و پاک دین

و با صلاح و بسیار کدخدای بود اما داماد باید از تو فروتر باشد هم
بنعمت هم بحشمت تا او بتو فخر کند نه تو باو و تا دختر تو براحت و سر بزرگی
زید چون چنین کسی آید و از تو دختر خواهد از وی چیز زیاد مطلب و دختر
فروش مباش که او خود طریق مردمی و مروت و کدخدائی را
بجای آرد و تو آنچه داری بذل کن و بدختر ده و او را بگردن
کسی نبند و خود را از محنتی بزرگ برهان و جمله دوستان محبان
خود را پند همی ده **باب بیست و هشتم در رسم** و آیین دوستی
کردن و دوست گزیدن بدان ای فرزند که مردم تا زنده باشند ناگزیر
باشند از دوست گزیدن که مرد اگر بی برادر باشد به که بی دوست
از آنکه از حکیمی پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت اگر برادر
دوست باشد بهتر پس ای پسر اندیشه کن بکار دوستان تازه
داشتن رسم هدیه دادن و مردمی کردن زیرا که هر که از دوستان

نیندیشند دوستان نیز از وی نیندیشند پس شخص همواره بی دوست
بود که گفته اند بیت پدر در مقام تجربه دوستان مباش ❖ چو باشی
غریب و بی کس و بی یار می شوی ❖ و ایدون دوست دوست
بازدارنده خود را به پرسیدن حال و خویش عادت کن هر وقت
دوستی گرفتن زیرا که با دوستان بسی عیبهای مردم پوشیده
شود و هنرها ظاهر گردد الا گر چون دوست تازه گرفتی پشت به دوستان
کهن مکن دوست نو همی گیر و دوستان کهن را بر جای خود همی دار
تا همیشه بسیار دوست باشی که دوست نیک عاقل و دانا
گنجی بزرگست و دیگر اندیشه کن از مردمانیکه با تو با دوستی روند
و نیم دوست باشند با ایشان هم نیکوئی و سازگاری کن
و به هر نیک و بدی با ایشان متفق باش تا چون همه از تو مردمی
و مهربانی بینند با تو دوست یکدل شوند اسکندر را پرسیدند
که بدین

که بدین اندک زمان چندین ملک را بچه خصلت بدست آوردی گفت
بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد
و آنگه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان نیز از
دوستان می باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست میدارد
که بسا باشد که دوستی او از دوستی با تو بیشتر باشد و باک ندارد از تو
از قبل دشمن تو و بپرهیز از دوستی که مر دوست صدیق و رفیق شفیق تو
ترا دشمن دارد پس دوست بر سه قسم است اول دوست
دوم دوست دوست سیم دشمن دشمن و دشمن نیز بر سه قسمت
اول دشمن دوم دوست دشمن سیم دشمن دوست و دوستیکه
او خود بی بهانه و بی حجتی از تو گله آغازد بدوستی او اعتراف مکن
و اندر جهان پر عیب ترا از کس شناس اما هنرمند باش که هنرمند
کم عیب بود و دوست بی هنر مدار که از دوست بی هنر فلاحی نیاید

و دوستان نواله و پیاله را از جملهٔ ندیمان شمر و نه از جملهٔ دوستان
که ایشان دوست قدح تو باشند نه دوست معنوی تو چنانکه
گفته اند شعر دوست آن باشد که گیرد دست دوست ✤ در پریشان
حالی و درماندگی ✤ دوست مشمار آنکه در نعمت زند ✤ لاف یاری و برادر
خواندگی ✤ و بنگر در میان نیکان و بدان و با هر دو گروه دوستی
کن و با نیکان بدل دوست باش و با بدان بزبان باش تا دوستی هر دو
گروه ترا حاصل شود که نه همه حاجتی به نیکان افتد که بسیار باشد
که باظهار دوستی بدان نیز حاجت افتد بضرورت و تو طریق
نیکان و بدان از هر دو نگهدار تا خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل
شود امّا با بی خردان و جاهلان هرگز دوستی مکن که دوست بی خرد از
دشمن با خرد بدتر است که این دوست بی خرد بدوستی آن
بد بکند با تو که دشمن با خرد بدشمنی آن بد نکند با تو چنانکه گفته اند

شعر دوستی با مردم دانا نکوست ✤ دشمن دانا به از نادان دوست ✤
دشمن دانا بنیازارد ترا ✤ گر بیازارد همان نادان دوست ✤
و دوستی با مردم هنری نیکو و عهد نیکو منظردار تا تو نیز بدان هنرها
ستوده و معروف شوی که آن دوستان تو بدان ستوده
و معروف باشند و تنهائی بسی بهتر از هم نشین بد که گفته اند
الوحدةُ خیرٌ من جلیس السوء بیت صحبت نیکان اگر نبود نصیب ✤
باری از هم صحبتان بد شکیب ✤ بیت و حق دوستان را ضایع مگردان
تا سزاوار ملامت نگردی که گفته اند دو گروه از مردم سزاوار
ملامت باشند اول ضایع کنندهٔ دوستان و دیگر ناشناسندهٔ حق
کردار نیکو بد آنکه مرد مرا بدو چیز توان شناختن که دوستی را
شاید یا نه یکی آنکه دوست او را اگر دستی روی دهد چیز و مال
خود را از او دریغ ندارد بحسب طاقت خود و بوقت نیکی و ملامت

از وی باز نگردد تا وقتیکه آن دوست او از اینجهان سپری گردد
که گفته اند مثنوی آشنای عقل با عقل از صفا ❖ چون فزون گردد
یقین گردد ولا ❖ آشنای نفس با هر نفس پست ❖ تو یقین
میدان که دم دم کمتر است ❖ و فرزندان و دوستان
آن دوست را طلب کنند و بجای ایشان نیکی کند و هر وقت
که بزیارت تربت آن دوست رود حسرت خورد و طلب
مغفرت کند چنانکه حکایت کنند که چون سقراط را بردند
که بکشند وی را گفتند که بت پرست شو و الا کشته شوی گفت
معاذ الله که این کار را بکنم بیت هرچه خواهید باشم بکنید ❖
بیخ هستیش را ز بن بکنید ❖ جمعی از شاگردان وی همراه
او بودند گریه و زاری و جزع و بیقراری مینمودند سقراط را گفتند
اکنون که تن بکشته شدن در داده و دل بمرگ نهاده بگو که ترا

کجا دفن نمائیم سقراط تبسمی کرده گفت اگر چنانچه مرا یاد کاری
خواهید هر کجا که شما را باید مرا دفن کنید یعنی که آن تن باشم
که کالبد من باشد و با مردم دوستی میانه دار و بر دوستان
دل با مید منبد که دوستان بسیار دارم دوست خاصهٔ خویشتن
خود را دان و بر پیش و پس خود نگران باش و بر اعتقاد دوستان
خود غافل مباش که اگر فی المثل هزار دوست باشد ترا
بهتر از تو دوست تر کسی نبود بر تو ع رو سر خود گیر و سرگردان
مشو ❖ و دوست را بفراخی و تنگی از ما ای بفراخی بر او خوردن
و بتنگی زیان از او بردن و دوستیکه دشمن ترا دشمن ندارد
او را آشنای خود دان و از جملهٔ دوستان خود مشمار و با
دوستان در وقت خشم و گله همچنان باش که در وقت
خوشنودی هستی که گفته اند بیت قهر او را ضد لطفش کم شمر ❖

اتحاد هر دو چین اندر اثر ٭ وازجملهٔ دوست خلص خود انرادان
که دانی ترا دوست میدارد و دوست دانا و کامل عیار
گزین تا از معاشرت با او دانا و اگاه و کامل عیار شوی چنانکه گفته
مثنوی گزین همصحبت روشن روانی ٭ خردمندی ظریفی نکته
دانی ٭ جهان پیموده اگه زکاری ٭ زغم فرسوده کامل عیاری ٭
زبهر اشنائی نکته دانی ٭ رموز عشق را روشن بیانی ٭
چو من در دوستی صاحب وفائی ٭ زکین بیگانه با مهر اشنائی ٭
که در پای دلش از گلعذاری ٭ بود خاری و دامن گیر خاری ٭
زخودرائی جفائی دیده باشد ٭ جفا از بیوفائی دیده باشد ٭
شب هجرش جگر خون گشته باشد ٭ سرشکش چهره گلگون کرده باشد ٭
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ ٭ رخ از غم کرده باشد
کهربا رنگ ٭ ره کوی بتی پیموده باشد ٭ چنین بر خاکپائی سوده باشد ٭

برخساری نگاهی کرده باشد ٭ بدل در دیده آهی کرده باشد ٭
بهمراهیش جانرا بهره ورکن ٭ بهمراهیش هر سوئی گذر کن ٭
گهی در دامن دشتی روان شو ٭ گهی بر چشمهٔ دامن کشان شو ٭
نسیم اسا گهی بر سبزه بنگر ٭ گهی بر گل گهی بر لاله بگذر ٭
گهی روی سمن کن یا سمین چین ٭ بهر جا روی یار نازنین چین ٭
گهی بشنو پیام اشنائی ٭ زنالان مرغ دستان سرائی
گهی با مهربانان مهربان باش ٭ گهی با ماهرویان همزبان باش ٭
گهی با دوستان بنشین و یاران ٭ گهی خوش بگذران با گلعذاران ٭
گهی پنهان باآمید نگاهی ٭ سر ره گیر بر مژگان سیاهی ٭
و دوست را در دوستی چیزی میاموز که اگر وقتی دشمن تو
شود ترا آن زیان دارد و پشیمان شوی و اگر درویش باشی
دوست توانگر مطلب که هیچ توانگر درویش و فقیر را دوست ندارد

پس دوست بدرجه خویش گزین و هرگاه توانگر باشی و درویش دوست داری روا بود اما در دوستی مردمان دل استوار دار تا کارهای تو استوار گردد و اگر دوستی بیجرمی دل از تو برداشته باشد بباز آوردن دل آن مشغول باش و از دوست طامع دور باش که دوستی او با تو بطمع باشد نه از روی حقیقت و با مردم حسود هرگز دوستی مکن که مردم حسود دوستی را نشاید از آنکه حقد هرگز از دل حسود بیرون نرود که همیشه خود آزرده و کینه ور باشد و چون حال دوست گرفتن را دانستی آگاه شو از حال دشمن و دشمنی کردن و با دشمن برآمدن

باب بیست و نهم در بیان حال دشمن و با دشمن برآمدن

بدان ای پسر جهد کن که تا دشمنی نیندوزی که گفته اند بیت

درخت دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد ❁ نهال دوستی بنشان که مهر دل ببار آرد ❁

پس

پس اگر ترا دشمنی باشد مترس و بد دل مشو که هرکه را که دشمنی بینی دشمن کام باشد و لاکن در خفیه از حال او غافل مباش و از بد کردن او آسوده منشین و ایمن مباش و دایم در تدبیر رفع مکر او باش و هیچوقت از حیلت او میاسای و از حال و خیال وی دایم ترسنده و مخوف باش تا در بلا و آفت را برخود بسته باشی و تا روی کار باشد با دشمن دشمنی مکن و الحذر از دشمن جاهل نادان بخصوص خانگی هم باشد نعوذ بالله کم باشد کسی از او بی صدمتی زید و خود را بدشمن بزرگ نما اگرچه افتاده باشی جسارت را کار بند و با او خود را از افتادگان منمای و بگردار نیک و گفتار خوش دل در دشمن مبند و اگر از دشمن نکوئی بینی از وی بی گمان مباش و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس همیشه بباید ترسید از دشمن قوی و از دوست

غدار و هیچوقت دشمن خود را خوار و حقیر مشمار و با دشمن ضعیف همچنان
دشمنی کن که با دشمن قوی میکنی و مگوی که او که باشد زیرا که ع دشمن قوی
نتوان حقیر و بیچاره شمرد * چنانکه حکایت کنند که در خراسان مردی
بود مهلب نام بزرگ و محتشم و سرهنگ وزیر اندر راه رفتن
پای وی بر پوست خربزه آمد بلغزید و بیفتاد کارد بکشید
و پوست خربزه را بکارد همیزد چاکرانش گفتند مکن ای
سرهنگ مردی بدین عزت و احتشام شرم نداری که پوست
خربزه را بکارد همیزنی مگر متابعت فضلعلی خان سرتیپ مراغه را
میکنید که در ظرافت قبول عامه داشت گفت مرا پوست
خربزه افکند پس گرانم هر که مرا افکند دشمن من اوست و دشمن را
خوار نباید گرفت اگرچه پوست خربزه بود و هر که دشمن را
خوار دارد بزودی هلاک گردد پس تدبیر هلاک دشمن باش

پیش از آنکه او تدبیر هلاک تو کند اما با هر کسیکه دشمنی کنی و بروی
چیره شوی پیوسته عجز و سکون او را بمردم اظهار مکن تا ترا فخری
بود بدانکه بر دشمنی بسیار قوی چیره شدی و غالب آمدی هر گاه
او را عاجز و حقیر شماری اگر بروی چیره شوی ترا چندان فخری
نبود که بر عاجزی غالب آمده باشی اما اگر او بر تو چیره شود ترا ننگی
عظیم حاصل آید که از عاجزی و حقیری شکسته شدی پس دشمن خود را
باشکوه و عظیم دار نبینی که چون پادشاهی فتحی کند اگرچه آن
خصم پادشاه ضعیف و حقیر باشد شعرا که شعر فتح گویند و کاتبان
که فتحنامه نویسند اول آن خصم را بقادری تمام بستایند و لشکر
او را بشجاعت و دلیری تمام متصف گردانند و سواران
و پیادگان او را بشیری و اژدهائی تشبیه نمایند و سران لشکر
او را و قلب و جناح لشکر وی را منزلتها و عظمتها قرار دهند

وبعد گویند لشکری را بدین هیبت و عظمت چون خداوند فلان با لشکر
خویش رسید و منهزم گردانید و شکست داد تا بزرگی ممدوح و عظمت
خداوند خویش و قوّهٔ لشکر ممدوح خویش را نموده باشد که اگر آن قوم
منهزم را بعاجزی و زبونی وصف نمایند آن پادشاه مظفر را
بس نامی و افتخاری نبود چنانکه حکایت کنند وقتی زنی
پادشاه بود او را سیّده گفتندی زنی بود ملکزاده و عفیفه
و صالحه و زاهده و کافیه و دختر عمّ مادر من زن فخر الدوله
چون فخر الدوله فرمان یافت او را پسر کوچک مانده بود
که او را لقب مجد الدوله دادند و نام و خطبه و سکّهٔ پادشاهی
بر او بود امّا مادر پادشاهی میراند چندین سال بگذشت
چون مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود و پادشاهی را شایسته
نبود همان نام بر وی بود و در خانه نشسته بود و با کنیزکان بعشرت
مشغول

مشغول بود و مادر بری و اصفهان و قهستان و دو سپاه پادشاهی
میراند مقصود من اینست که جدّ تو سلطان محمود نزد وی رسولی
فرستاد و گفت باید خطبه بنام من کنی و سکّه بنام من زنی
و خراج بپذیری و گرنه بیایم ملک از تو بستانم و ترا غنیمت گردانم
القصه تهدید بسیاری کرد چون رسول بیامد و نامه را تبلیغ نمود
سیده گفت که سلطان محمود را بگوی که تا شوی من فخر الدوله
زنده بود مرا این اندیشه در نظر بودی مگر ترا این رای پیش آید چون او
فرمان یافت این اندیشه از دل من برخاست گفتم که سلطان
محمود پادشاهی بزرگ و عاقلست داند که چون او ملکی بجنگ
زنی نشاید رفتن اکنون که وی را اراده اینست وی را عرضه کن که اگر بیائی
من نخواهم گریخت و جنگ چون توئی را آماده و ایستاده ام
ازانکه از دو حال بیرون نباشد که از دو لشکر یکی شکسته شود

اگر من ترا بشکنم بهمه جای عالم فتحنامه نویسم که سلطان محمود را
شکستم که او همه پادشاهان عالم را شکسته باشد و مرا هم فتح نامه رسد
وهم شعر فتح واگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت که چه فتح کردم زنی را
شکستم وشکستن زنی فتح نباشد وفخری نبود بدین سخن تا وی
زنده بود قصد وی نکرد واین معنی را برای ان گفتم که دشمن خود را
شکوه بسیار دهی واز دشمن بهیچ حال ایمن مباش خاصه از
بیشتر از دشمن خانگی بترس که بیگانه آن نتواند کند که او کند که او
چون از تو ترسنده گشت هرگز دل از اندیشه تو خالی نکند و بر
احوال تو مطلع باشد و دشمن بیرونی آن نداند پس با هیچ دشمنی
یکدل دوستی مکن و لاکن دوستی بمجاز کن مگر آن مجازی حقیقت
گردد که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی بسیار دشمنی
و آن دوستی و دشمنی که از دشمنی و دوستی خیزد سخت تر و محکمتر
باشد

باشد و نزدیکی با دشمنان را از بیچارگی دان و از دشمن چنان گرای
که از ان گرائیدن ترا رنج نرسد و جهد کن تا دوستانت زیاده
از دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش و لاکن با هزار
دوست یکی را دشمن مکن زیرا که هزار دوست از نگاهداشتن
تو غافل شوند و آن یک دشمن از بدسگالیدن تو غافل نباشد
و بر داشتن سرد و گرم مردمان را عار مپندار که هر که مقدار خود را
نداند اندر مردمی او نقصان باشد و با دشمنی که قوی تر از تو
بود آغاز دشمنی مکن که گفته اند بیت مزن بر سپاه ز خود بیشتر ❖
که ابله زند مشت بر نیشتر ❖ و دشمنی که ضعیف تر از تو باشد
از دشواری نمودن با وی میاسای و لاکن اگر دشمنی از تو زنهار
خواهد اگرچه دشمنی سخت با تو داشته باشد و با تو بسیار بدی کرده
باشد او را زنهار ده و آن را نعمتی بزرگ دان که گفته اند که دشمن چه مرده

وچه گریخته وچه بر بخار آمده ونیز گفته اند ع با دوستان مروت
با دشمنان مدارا ❖ واگر دشمنی در دست تو هلاک شود روا باشد
که شادی کنی اما اگر بمرگ خویش بمیرد پس شادی مکن انگاه
شادی کن که بتحقیق بدانی که تو نخواهی مردن چنانکه گفته اند
بیت ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری ❖ شادی مکن که بر تو
همین ماجرا رود ❖ هرچند که حکیمان گفته اند که هر که یک نفس بعد از
دشمن بمیرد باید همان یکنفس را غنیمت شمارد که گفته اند شعر دمی آب
خوردن پس از بدسگال ❖ به از عمر هفتاد و هشتاد سال ❖ اما
چون دانیم که همه کاروان همین راهیم و بمصداق آیهٔ شریف کل
نفس ذائقة الموت همه بخواهیم مردن پس هیچ جه شادمان
نباید بودن چنانکه دو بیتی من گفته ام و بر سر گور خود داده ام نوشته اند
لمؤلفه گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود ❖ زان دود چنین شاد چرا باید بود ❖

چون مرگ ترا نیز نخواهد فرسود ❖ بر مرگ کسی چه شادمان باید بود ❖
همه بر بسیج سفریم و توشهٔ سفر آخرت جز کردار نیک دیگر هیچ چیز با خود
بگورستان نبرد چنانکه شنیده ام حکایت که چون اسکندر گرد
جهان برآمد و همهٔ عالم را مسخر خویش گردانید باز آمد و قصد خانهٔ
خود نمود چون عبورش بشهر دامغان افتاد فرمان یافت
و وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید
و دستهای مرا از سوراخ تابوت بیرون کنید همچنان کف
گشاده همی برید تا مردمان به بینند که اگرچه همهٔ عالم را مسخر نمودم
اینک تهی دست میروم و مادرم را بگوئید که اگر خواهی
که روان من از تو شاد باشد غم مرا کسی گذارد که او را عزیزی
مرده باشد و با آنکس که نخواهد مردن و هر کس را که بدست میندازی
بپای همی کشش از آنکه چون رسن را بجدی و اندازه تا بند

در یکدیگر پیوندد و چون بسیار تابی و از حد بگذرانی بگسلد پس در هر کاری
اندازه نگهدار که اندازه نکوست ❖ خواه دوستی و خواه دشمنی
که اعتدال جزویست از عقل کل از آنکه اعتدال همچون عقل نا موصوفست
و بر بدسگال خود بدسگال باش و جهد کن بر کارهای حاسدان خویش
نمودن با ایشان از چیزهائیکه ایشانرا بدان خشم آید و لاکن با فرومایگان
بسیار تسامح و تغافل کن اندر کارهای ایشان که افزونی جستن خود
ایشانرا افکنده دارد باین معنی که همواره سبو از آب درست
بیرون نیاید و با سفیهان و جنگجویان بردبار باش و لاکن با گردن
کشان گردنکش باش و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی بازگرد
و بوقت خشم بر خود واجب دان خشم فرو خوردن او با دوست
و دشمن گفتار آهسته دار و با آهستگی چرب گوی باش که چرب سخنی
دویم جادوئیست و هر چه گوئی از نیک و بد جواب از آن چشمدار

و هرچه

و هر چه بشنوی مردمانرا مشنوان و هر چه آنرا در پیش مردمان گفتن نشاید
از عقب ایشان مگوی که غیبت باشد و بر خیره مردمرا تهدید مکن
و لاف مزن کار ناکرده را مگوی که چو نکنم چنانکه من گفته ام لمؤلفه
از دل صنما مهر تو بیرون کردم ❖ وان کوه غم ترا بهامون کردم ❖
امروز نگویمت که چون خواهم کرد ❖ فردا بینی که گویمت چون کردم ❖
و کردار را پیش از گفتار شناس اما زبان خود را بر انگبین بسته دار
که اگر خواهد زبان بر تو گشاید نتواند و هرگز دوروئی مکن و از مردم دو
روی همیشه دور باش و از اژدهای هفت سر مترس اما از مردم
نمام و دوروی و سخن چین بترس که هر چه وی بساعتی بشگافد
بسالی نتوان دوخت و هر چند که بزرگ و محتشم باشی با قوی تر از
خود مپیچ که فیثاغورس حکیم گوید که هر که ده خصلت پیشه
خود کند از بسیار بلاها رسته باشد اول با کسیکه قوی تر از تو باشد

بیکار مکن دویم با کسیکه بدخو باشد لجاج مکن سیم با کسیکه حسود باشد
مجالست مکن چهارم با نادان مناظره مکن پنجم با مردم مرائی دوستی
مکن ششم با دروغگوی معامله مکن هفتم با بخیلان صحبت مدار هشتم با کسیکه
معربد و غیور باشد شراب مخور نهم با زنان نشست و برخاست
مکن دهم سر خویش را با کسی مگوی تا آبرو و بزرگی و حشمت تو نرود و اگر کسی
چیزی بر تو عیب گیرد از وی ملول مشو بلکه جهد کن تا آن عیب را از خود
دور کنی که گفته اند بیت دوست دارم هر آنکه عیب مرا ❀ همچو آئینه
روبرو گوید ❀ و خویشتن را بی تکلف بر مهتر با تکلف فرونمائی
و هیچکس را چندان مستای که اگر خواهی وقتی نکوهیدن نتوانی و نیز
چندان مشکن که اگر وقتی بباید ستودن بتوانی ستودن و هر کرا کی بی تو
کار برآید او را از گله و خشم خود مترسان که هر که از تو مستغنی بود از گله
و خشم تو نترسد و هر که از تو نترسد اگر او را بترسانی هیچ خویشتن کرده باشی

و هر کرا بی تو کار بر نیاید وی را یکباره زبون مگیر و بروی خیره مشو خشم
دیگر از ابروی وی مریز اگرچه گناهی بزرگ کرده باشد از وی اندر
گذر و بر کهتران خویش بهانه مجوی تا بدیشان آبادان باشی و از تو
نفرت نکنند و کهتران را آبادان دار که کهتران ضیاع و عقار تو باشند
اگر ضیاع و عقار خود را آبادان داری کار تو ساخته گردد و اگر
ضیاع خود را ویران داری بی برگ و نوا باشی و چاکران فرمان
بردار دار که فرمان بردار مخطی به که بی فرمان مصیب و چون شغلی فرمائی
دو کس را مفرمای تا خلل از شغل وی و فرمان تو دور باشد که گفته اند که دیگ بد
و تن اندر جوش نیاید و خانه بدو کدبانو نارفته ماند و اگر فرمانبرداری
در انکار شریک و انباز مخواه تا در آن کار با خلل و تقصیری نباشی و آدیم زرد
خداوندان سرخ روی باشی تا با دوست و دشمن کریم باش و از گناه
مردم سخت مشو و سخت مگیر و عفو از دوست و دشمن دریغ مدار

که گفته‌اند بیت بدی را بدی سهل باشد جزا ❀ اگر مردی احسن الی من عصا ❀ و نیز گفته‌اند کم مباش از درخت سایه فکن ❀ هر که سنگت زند ثمر بخشش ❀ از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم ❀ هر که سر برد گهر بخشش ❀ و هر سخنی اگر گوئی بانگشت تر مپیچ و بهر حق و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم را نگاه دار تا بهر زبانی ستوده باشی

باب سی ام در رسم عفو و عقوبت کردن

بدان ای پسر هر کاری مردم را مستوجب عقوبت مدان و اگر کسی گناهی کند اندر دل از خویشتن عذر وی را بخواه که او آدمیست و نخستین گناه آدم کرد چنانکه در این معنی بیتی من گفته‌ام رباعی

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد ❀ صد بار از آن دلم پشیمانی خورد ❀
جانا بیکی گناه از بنده مگیر ❀ من آدمیم گنه نخست آدم کرد ❀

و خیره عقوبت مکن با هیچ گناهی سزای عقوبت و بهمه چیزی

خشمناک

خشمناک مشو و در وقت خشم فرو خوردن را عادت کن و چون بگناهی از تو عفو خواهند عفو کردن را بر خویشتن واجب دان اگر چه سخت گناهی بود زیرا که ❀ در عفو لذتیست که در انتقام نیست ❀ و هر آئینه اگر بنده گناه کار نمی‌بود عفو خداوندی پدید نمی‌شد و چون مکافات گناهی کرده باشی آنگاه تفضل کن و چون عفو کردی دیگر او را سرزنش مکن و از گناه یاد میاور که آنگاه همچنان بود که آن گناه را عفو نکرده باشی چنانکه گفته باشند شعر در آتشم بیفکن و نام گنه مبر ❀ کاتش بگرمی عرق انفعال نیست ❀ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاق چنین افتد که ترا از کسی عذر باید خواست از عذر خواستن ننگ مدار تا ستیزه منقطع گردد اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت شود حد گناه او را بنگر و اندر خور گناه او عقوبت کن که خداوندان انصاف چنین گفته‌اند که عقوبت را

باندازهٔ گناه باید کرد اما من گویم که اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت
شود و تو بسزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق حلم و کرم و رحم را
فراموش کرده باشی چنان باید که در می گناه را نیم درم عقوبت کنی
تا هم رسم سیاست را بجای آورده باشی و هم شرط مروت و کرم را
نگاهداشته باشی تا هم از کریمان باشی و هم از سیاستیان که نشاید رحیمان
کار بی رحمان کنند چنانکه حکایت کنند که بروزگار معاویه قومی
گناه کار بودند که کشتن ایشان واجب شده بود معاویه گفت تا ایشان را
در حضور او گردن زنند در میان ایشان یکی را پیش آوردند تا بکشند
آن مرد مجرم گفت ای امیر آنچه با ما میکنی سزای ماست و ما بر گناه
خود معترفیم اما از ما دو سخن بشنو و جواب ده معاویه گفت بگو آن مرد مجرم
گفت همه عالم از حلم و کرم تو باز میگویند و اگر ما این گناه را نزد پادشاهی
دیگر کرده بودیم که نه چون تو حلیم و کریم بودی با ما چه میکرد معاویه

گفت

گفت همینکه من میکنم آن مرد گفت پس این کریمی و رحیمی و حلیمی تو ما را
چه سود که تو همان میکنی که آن پادشاه بی رحم و بی حلم کند معاویه گفت
که اگر این سخن را مرد نخستین گفته بود همه را عفو میکردم اکنون آنها را
که باقی مانده اند عفو کردم پس چون مجرمی عفو خواهد عفو کن و هیچ گناهی
بدان عذر نیرزد و اگر کسی را بتو حاجتی باشد او را بقدر طاقت محروم
مدار و ظن آن حاجتمند را در حق خویش دروغ مکن که آن حاجتمند تا بتو
این گمان نداشت از تو آن حاجت نمیخواست و نیز آن مستمند در وقت
حاجت خواستن اسیر تو باشد که گفته اند حاجتمندی دوم اسیریست
و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیر کشتن ستوده نباشد و کاری
نکوهیده است پس در اینمعنی تقصیر مکن تا محمدت دو جهانی
بیابی و اگر ترا بکسی حاجتی بود اول بنگر که مرد کریمست یا لئیم اگر کریم
است حاجت بخواه اما اگر مرد لئیم است حاجت نخواستن اولی

باشد و چون حاجت از کسی خواهی بسیار مخواه تا امید اجابت باشد و در
و در حاجت خواستن سخن نیکو و لفظ نادر منید یشی و بیشتر قاعدهٔ
نیکو فرو نه و اندر سخن گفتن بسیار تلطف منمای که تلطف در حاجت
خواستن دویم سفیهی است و اگر حاجت خواستن بدانی بهیچ وقت
بی قضاء حاجت باز نگردی که حاجت تو بر آورده شود چنانکه
من گفته ام لموالفه ای دل خواهی که زی دلارام رسی ❊ بی تیماری
بدان تمام رسی ❊ با وی بمراد دل رسی ای دل ار انک ❊ ار دانی
خواست کام بر کام رسی ❊ و هر گراکه بد و محتاج باشی خویشتن را
چون چاکری و بنده از آن او دان و ما بندگی خدای را بدان کنیم که ما
با و حاجتست شعر درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ❊
انانکه غنی ترند محتاج ترند ❊ و اگر بخدای تعالی حاجت نبودی هیچ
بنده روی سوی عبادت نیاوردی و چون حاجت روا

شدی

شدی شکر آن کن که حق سبحانه و تعالی میفرماید لئن شکرتم لأزیدنکم
مثنوی شکر نعمت نعمتت افزون کند ❊ کفر نعمت از کفت بیرون
کند ❊ که شاکران را خدای تعالی دوست میدارد و نیز شکر کردن
بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دومین باشد و اگر حاجت
ترا روا نکند از بخت خود بین و از آن کس گله مکن که وی اگر از گله تو باک داشتی
حاجت ترا روا کردی پس اگر مرد بخیل و لئیم باشد در هشیاری از وی
چیزی مخواه که ندهد بوقت مستی خواه که بخیلان و لئیمان در مستی سخی
شوند و کرم نمایند اگر چه روز دیگر که هشیار شوند پشیمان شوند پس اگر
حاجت بلئیمی افتد ترا و خویشتن را بجای رحمت دان که گفته اند
سه کس بجای رحمتند اول خردمندیکه زیر دست بیخردی بود ❊
دویم ضعیفی که قوی بروی مسلط باشد سیم کریمیکه محتاج بلئیمی بود
و نیز تازی گفته اند که ارحموا ثلاث قوم عزیزا ذل و غنیا و فقر

وعالماً یلعب به الجهال وبدان از این سخنها که اندر مقدمه گفتیم
که تمامی داد سخن بدهم از پیشه ها نیز یاد کنم تا این را نیز بخوانی و بدانی مگر
حاجت افتد از آنچه خواستمی که علم اولین و آخرین را میدانستمی تا ترا
بیاموختمی تا مگر بوقت مرگ بی غم تو از این جهان بیرون شدمی ولاکن
چه کنم که من خود از دانش پیاده ام و اگر من چیزی دانم گفتار من
چه فائده دارد که تو هم از من چندان شنوی که من از پدر خود
شنیدم پس ترا جای ملامت نیست که من خود داد از
خویشتن بدهم تا بدانم حاجت نیفتد اما تو اگر شنوی و اگر نشنوی
در هر پیشه سخنی بگویم تا در سخن بخیلی نکرده باشم آنچه مرا طبع داد گفتم چند

باب سی و یکم اندر طلب علم و مذکری و فقیهی و قضاوت کردن آن

ای پسر که گفتم در اول سخن از پیشه ها نیز یاد کنم بدانکه غرض از پیشه دکان
داری نیست هر کاری که مرد بر دست گیرد آن چون پیشه باشد باید که آن کار را
بجای

نیک بدانی ورزیدن تا از تو بر توانی خوردن اکنون چنانکه من همی بینم
هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آنرا نجوید و پیشه ها بسیار است
که شرح هر یک را جدا کردن ممکن نبود که قصه دراز گشتی و کتاب
از اصل و نهاد خود بشود ولاکن از هر صنف که هست بر سه وجه است
یا علمی است که تعلق به پیشه دارد و یا پیشه ایست که تعلق بعلم دارد و یا
خود پیشه ایست نص بسر خویش اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی
و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند اینهاست و پیشه که تعلق
بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریزکنی و مانند اینها
و این هر یکی را سامانیست که اگر رسم و سامان آن بدانی اگر چه استاد
کسی باشی در آن معرض اسیر باشی و پیشه های نص خود معروفست شرح
کردن حاجت نباشد اما من چندانکه صورت بندد بگویم و سامان
هر یکی را با تو باز نمایم از آنکه از دو حال بیرون نباشد یا خود ترا بدین

دانش نیاز آید از اتفاق روزگار و گردش لیل و نهار باری بوقت
حاجت از اسرار هر یک آگاه باشی و اگر خود نیاز نباشد همان
مهتری باشی که هستی ولاکن در هستی و نیستی فرق بسیار است و تمیز از
همه علمی دانستن لازمست **بدان** ای فرزند که از هیچ علمی بر
نمیتوان خورد الا آخرتی و اگر خواهی که در دنیا از علمی برخوری شوافی
مگر تجربه در آویزی چون علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی داری
و مذکری در روی نفع دنیوی از العلم تو عاید نگردد و در نجوم تا تقویم گری
و مولودگری و فال گوئی و آرایش گری بجدّ و هزل در روی
نفع دنیائی بمنجم نرسد و اندر طبّ تا دست کاری و رنگ آمیزی
و تجربه بصواب در روی مراد تو اندر طبّ حاصل نشود و منفعت نیابی
پس بزرگوارترین علمی علم دین است که پیروی شرع مبین است
و اصول او نردبان توحید است و فروع او احکام شرع نبویست
و محترفه

و محترفه ان نفع دنیا پس ای پسر تا بتوانی کرد علم دین کرد که تا دنیا و آخرت را
بدست آری **بیت** در دین خود بو العجب دردیست کاندر روی ❁
چو نشوی بیمار گردی بهتر از کردن زدن ❁ **اما** اگر توفیق یابی نخست علم
دین را راست کردان آنگاه فروع را که بی اصول فروع تقلیدست
پس چون که از پیشه های چنین که فرمودیم طالب علم باشی پرهیزکار و
قانع و علم دوست باش و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح
و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتاب و راس و متواضع و ناملول
از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سر و متجسس اسرار و عالم دوست
و متقرب و در آموختن حریص و حق شناس باش و باید که هر چه
بشنوی یاد گیری و بتقلید راضی نشوی و باید که کتابها و اجزا و قلم
و قلمتراش و مانند این چیزها که آلت کار است ترا باید باشد
و جز انیها دل تو بچیزی بسته نبود و کم سخن و دور اندیش باش

که هر طالب علمی که بدین سیرت بود زود یگانهٔ روزگار گردد و امّا اگر
عالم مفتی باشی با دیانت و امانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس
باش و در نماز و روزه تکاهل مکن و پاکدین و پاک تن باش
و دو روی و دو دل مباش و حاضر جواب باش و هیچ مسئله را
تا نیندیشی بزودی جواب مده و اندیشه و تأمل را مقدمهٔ گفتار دار
که گفته‌اند بیت مزن بی تأمل بگفتار دم ✤ نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم ✤
و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کسی نیز کار مکن و رای خود را عالی
بین و بر قول این و چنین قناعت مکن و خبر بر خط معتمدان اعتماد
مکن هر کتابی را و هر خبری را مقدم دار اگر روایتی شنوی ابان برو
سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معروف مشنو و بر خبر آحاد
اعتماد مکن و از اخبار متواتر مگریز که تواتر در محسوسات افادهٔ علم
میکند و تا توانی مجتهد باش و بتعصب سخن مگوی و اگر مناظره

سخن

کنی اول بخصم نگر اگر قوّهٔ آن داری و خواهی که سخن بسیط گردد
مداخله کن بنجهها و مثلها و الّا سخن را موقوف گردان و بیک مثال
قناعت کن و بیک حجّت طرد و عکس بهم مگوی سخن نخستین را
نگاه دار تا سخن پسین تباه نشود و اگر مناظره فقهی باشد تو ابتدا از خبر مقدم دار
و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظرهٔ اصولی موجبات و نا موجبات
و ناممکنات بهم عیب نبود جهد کن تا آنکه غرض را حاصل کنی و سخن
با زینت و شکوه گوی و پوشته و مسلسل کن و دم بریده و دم دراز
و مهمل و بیمعنی و سرو دست شکسته و سرد و سست و بی فایده
مگوی و امّا اگر مذکر باشی بسیار حفظ و بسیار یاد و حاکی و خوش روی
باش و هرگز با کسی جدل مکن و بر سر کرسی مناظره مکن مگر دانی که خصم
ضعیف بود و بر سر کرسی هرچه خواهی دعوی کن که در آنجا سائل
محلب کس نبود و زبان را فصیح کن و چنان دان که آن مجلسیان بهمه

بهانمنید چنانکه دانی همی گوی تا در سخن در نمانی و جامه را پاکدار
و سفید و مریدان نعره زن همیدار چنانکه در پای کرسی تو نشسته باشند
و هر نکته که تو گوئی نعره همی زنند و صلوات همی فرستند و مجلس ترا
گرم دارند و چون مردم بگریند تو نیز گاه گاهی همی گری و اگر سخنی
در مانی باک مدار و بصلوات و تهلیل و گرم سخنی همی گذران و بر سر
کرسی ترش روی و گران جان و سرد عبارت مباش که آنکه در
مجلس تو آید گران جان شوند که گفته اند کل شیء من الثقیل ثقیل
و بوقت سخن گفتن مدام متحرک مباش و در مستمع نگاه کن اگر نکته
خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی باید که نظر است بدانی که عام
و مجلسیان تو طالب و خریدار چه باشند همانگوی که ایشان را خوش آید
و چون قبولت افتاد باک مدار بدترین سخنی را به بهترین خبری فروش
و هر چه خواهی گوی که در وقت قبول هر چه گوئی بخرند اگر همه مهمل باشد

اما اندر

اما اندر قبول دایم با ترس باش که خصم مذکران در قبول پدید آید و در
هر شهر که قبول نیابی قرار مگیر و هر سؤالی که در سر منبر از تو پرسند
انرا که دانی جواب ده و انرا که ندانی بگوی این چنین مسئله را بر سر کرسی
طرح نمودن نشاید بخانه آی تا جواب گوییم که خود کسی بخانه نخواهد آمد اگر
بسیار طعنه زنند و رقعه نویسند بگوی که این مسئله ملحدانه و زندقانه
است و سائل این مسئله ملحد و زندیق است همه بگوئید لعنت خدا
و نفرین رسول بر کافران و ملحدان و زندیقان باد که پیش از این کسی از تو
نیارد پرسید و سخن اگر یکبار در مجلس بگفتی حفظ دار تا بار دیگر مکرر نکنی
و بطبع هر وقت تازه روی باش و نیز در شهرها زیاد توقف مکن
که مذکران و فالگیران و نقالان و شاعران را روزی در قدمست
و قبول و در تازه روئی و تواضع و چرب زبانی و شیرین سخنیست
و ناموس مذکران نگاه دار و با ایشان مدارا کن تا با تو دشمن نشوند و ترا

تکفیر مکن و همیشه تن و جامه را نیکو دار و معاملات شرعی ظاهر
و باطن را خوب دار چون نماز و روزه و اندر میان ها زر بسیار مگرد
و در میان خلق بسیار مرو تا در نظر خواص و عوام معزز و محترم باشی
و از همه کار بد پرهیز و آداب کرسی را نگاه دار و این شرط را در جای
دیگر گفته ام باز تکرار میکنم از مکتبه و رشوت و دروغ دور باش و خلق را
آن فرمای که تو خود کنی تا عالم بی منفعت نباشی و علم نیکو بدان آنچه
بدانی به نیکوتر عبارتی بیان کن و بکار بر تا خجل نباشی و دعوی
کردن بی معنی تا از آن سخنگویان نباشی که آنچه به مردم گوئی کردن خود تو
نکنی که گفته اند بیت واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند و در سخن گفتن و موعظت
کردن هرچه گوئی با خوف و رجا گوی و یکپاره بر جریده رحمت
قلم مزن و خلق را از رحمت الهی ناامید و مأیوس مگردان
و نیز

و نیز هیچکس را بدون طاعت و بندگی یکپاره بهشت مفرست
و بیشتر آن گوی که بر او قادر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در سخن
دعوی بی معنی نکرده باشی و شرمسار نشوی اما اگر دانشمندی و بدرجه
بزرگ رسی و قاضی القضاة شوی چون قضا یافتی حمول و آهسته
باش و تیزفهم و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب
سیاست و دانا بعلم دین و شناسنده طریقه های هر گروه و از احتیال
هر گروه و هر قومی و هر مذهبی آگاه باشی و باید که حیلة القضاة ترا
معلوم باشد که اگر وقتی مظلومی بحکم آید و او را گواهی نباشد
و بروی ظلمی شود و حق او از میان برود بفریاد آن مظلوم رسی
و بحیله و تدبیر آن مستحق را بحق خود رسانی و داد او را بدهی چنانکه
حکایت کنند که بطبرستان ابو العباس رویانی قاضی القضاة
بود مردی بود دستور و با علم و ورع و پیش بین و دانا و صاحب حجت

بود مگر وقتی شخصی بمجلس او بحکم آمد و بر مردی دیگر بصد اشرفی دعوی کرد
قاضی از آن خصم پرسید او انکار کرد قاضی مدعی را گفت گواه داری
گفت لا گفت وی را سوگند ده هم مدعی بگریست زار زار و گفت ایها القاضی
زنهار او را سوگند مده که بر سوگند دروغ خوردن دلیر است و باکی ندارد
قاضی فرمود که من از طریق شرع بیرون نتوانم شد یا ترا گواه باید یا او را
سوگند رسد مرد در پیش حضرت قاضی بخاک افتاد و همی گفت ایها القاضی
زنهار مرا گواهی نیست و او سوگند بخورد و من مظلوم بمانم و حق من
از میان برود از برای رضای خدا تدبیری کن قاضی چون زاری او را
بدید دانست و یقین کرد که او همی راست گوید گفت آنچه قصه وام
خود با وی چون بوده است بیان کن آنمرد گفت که زندگانی قاضی دراز باد
این مرد چندین سال بود که با من آشنائی داشت اتفاق چنین افتاد
که بر کنیزکی عاشق شد که بهای او صد و پنجاه دینار بود و مایه اینمرد کمتر

از صد

از صد دینار بود و هیچ تدبیری نمیدانست شب و روز چون شیفتگان
گشتی و گریه و زاری کردی روزی من با وی بتنها بتماشای صحرا و دشت
روان شدیم و سیاحت همیکردیم تا زمانی در جائی بنشستیم و اینمرد
با من سخن کنیزک را می گفت و زار زار میگریست مرا دل بروی بسوخت
که بیست ساله دوست من بود گفتم ای برادر ترا زاری چیست تمامی بهای
کنیزک مرا زر میسر نیست هیچکس را دانی که در اینمعنی بفریاد تو برسد
گفت هیچکس را سراغ ندارم زنهار مرا فریاد رس از آنکه گفته اند شعر
دوست آن باشد که گیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندگی
گفتم ای برادر مرا در کدخدائی صد دینار زر هست که بسالها دراز
او را اندوخته ام آن صد دینار ترا دهم تا تو باقی آن را بر سر آن گذاری
و آن کنیزک را بخری و یکماه مراد خود را از او حاصل کنی و پس از یکماه
او را بفروشی و زر مرا باز دهی اینمرد در پیش من بخاک افتاد و گفت

همی خورد که پیش از کیمیاه زر ترا انگاه ندارم پس اگر او ازین زیان خرید سود
هر طور باشد بفروشم و زر ترا باز دهم پس من از زر ما را از میان کشوده
بوی دادم من بخ دم و او و خداوند عز و جل اکنون چهار ماه بر آمد است آن کنیزک را
میفروشد و نه زر مرا میدهد قاضی گفت در کجا بود دید و قتیکه زر بوی
دادی آنمرد گفت بزیر درختی قاضی گفت پس چرا میگوئی گواه ندارم
پس قاضی خصم را گفت که درهمین جا بنشین و مدعی را گفت که خاطر
جمع دار زود برو زیر آن درخت و دو رکعت نماز بگذار و چند بار صلوات
بر پیغمبر و آل او بفرست بعد از آن به درخت بگو که قاضی میگوید بیا و شهادتیکه
داری بگو خصم تبسمی کرد و بر خویشتن پوشیده داشت مدعی گفت
ایها القاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت که این مهر مرا
همراه خود ببر و آن درخت را بگوی که این مهر قاضی است میگوید بیا و شهادتیکه
اندرین باب بر تست بده مرد مهر قاضی را گرفت و برفت و آنمرد دیگر

پیش

که در پیش قاضی نشست قاضی باحکام دیگر مشغول شد و بدان مرد هیچ متوجه نبود
تا یکبار در میان حکمی که میکرد روی سوی آنمرد کرد و گفت آیا فلانی بزیر
آن درخت رسیده باشد آن شخص فوراً جواب داد که از اینجا تا بزیر آن درخت
مسافت بسیار است دیگر باره قاضی سر بزیر انداخته مشغول احکام گردید
آنمرد مدعی باز زیر درخت رسید نماز گذارد و چند بار صلوات فرستاد و مهر
قاضی را نمود و گفت قاضی میفرماید بیا و شهادتیکه بر تست بده
چون زمانی نشست از درخت جوابی نشنید غمناک و مأیوس پیش
قاضی برگشت و گفت ایها القاضی رقم و مهر را نشان دادم از درخت
جوابی نشنیدم قاضی گفت تو در غلطی درخت آمد و گواهی خود را
بداد روی بخصم کرد که کنیزک را بفروش و زر وی را بده آنمرد گفت ایها القاضی
تا من در اینجا نشسته بودم ندیدم که درخت بیاید و گواهی دهد قاضی
گفت راست میگوئی درخت نیامده لاکن هرگاه تو زر از روی زیر

درخت نگرفته بودی وقتی که من از تو پرسیدم که آیا فلانی بر سر درخت
رسیده است یا نه تو چرا نگفتی کدام درخت و من نمیدانم که او بکجا
رفته است و با همین حرف مرد را الزام کرد و زر را از وی بستد و بصاحبش
رد نمود مقصود از این حکایت **شعر** چو قاضی بفکر نویسد سجل * بگردد
ز دستار بندان خجل * پس همه حکمها را از روی کتاب نکنند بلکه
بفراست و تدابیر و قراین خارجه بتوان حقیقت امر را دریافت چنانکه
گفته اند **بیت** فعل و قول آمد گواهان ضمیر * زین دو بر باطن تو استدلال گیر *
دیگر آنکه باید در خانه خود متواضع باشی اما در محکمه حکم هرچه ترش
روی و مهیب نشینی با جاه و حشمت تر باشی گران سایه و اندک گوی
و بسیار هوش و از شنیدن سخن و حکم کردن بی ملول و بی ضجر و ضنا
باشی و هر مسئله که افتد اعتماد بر رای خویش مکن و از مفتیان نیز
مشورت کن و برای خویش کار مکن و رای خود را مادام روشن دار

و پیوسته از درس مذاهب خالی مباش چنانکه گفتم تدبیرها و تجربها
بکار بر که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که از
رای شرع گران آید باید که قاضی سبک نگیرد و باید که قاضی مجتهد
و صاحب رای و پارسا و با تقوا و پرهیزکار و دانا و پیش بین و با صلاح
باشد و باید که در چند وقت حکم نکند و در وقت گرسنگی و تشنگی و از
گرمابه بیرون آمده و بوقت دلتنگی و اندیشناکی و خشم و باید که وکیلان دانا
و جلد و چابک و بی طمع و مدبر در پیش و اشته باشد که در وقت حکم
کردن کسی سرگذشت و قصه دراز نکند و بیهوده گوئی و شرح حال ننمایند
که بر قاضی شرط حکم کردنست متفحص و متجسس شدن که بسیار تفحص بود
که نا کرده بود و زود سخن را کوتاه کند و نگذارد که طرفین نزاع و بیهوده
گوئی با یکدیگر کنند و زود بسوی گواه و سوگند کشند و جائیکه داند
مال بسیار است هر تجربت و تجسسی که بتواند بکند و در این باب

هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان را که نیک بوند دائم برخود دارد
و هر گز بدست خویش قباله و منشور ننویسد الا ضرورتی بود و خط و مهر خود را
عزیز و گرامی دارد و سخن خود را تجنیل نکند و بهترین هنری قاضی را علم است
و ورع پس اگر این صناعت بورزی و توفیق یابی که محضا لله حکم کنی
و امورات مسلمانان و بندگان خدای را بگذرانی و اصلاح دهی و خواهی
طریق تجارت پیش گیری تا مگر از آن نفعی یابی و از وجهی حلال گذران
کنی و در نزد خدا و ائمه هدا و عموم خلایق پسندیده و برگزیده تر باشی

باب سی و دوم در رسم بازرگانی و تجارت بدان ای پسر که هر چند بازرگانی
و تجارت صناعتی نیست که آن را پیشه مطلق توان خواند لاکن چون بتحقیق
بنگری رسوم آن چون رسوم پیشه و رانست و بزرگان گفته اند که اصل پیشه
بازرگانی را بر جهل نهاده اند و فرع او بر عقل چنانکه گفته اند لولا الجهال
لهلک الرجال یعنی اگر بیخردان در جهان نبودندی هر آینه مردمان هلاک می شدند

مقصود

مقصود از این سخن آنست که هر که طمع فزونی کند و از بهر یک درم منفعت
متاع از مشرق بمغرب برد و از مغرب بمشرق آورد و بکوه و صحرا
و دریا جان عزیز خود را در مخاطره اندازد و از دزدان و راه زنان و درندگان
باک ندارد و از ناامنی راه نهراسد و از بهر مردمان متاع و اقمشه و نعمت از شهر
بشهر و ولایت بولایت برد ناچار آبادانی جهان و گذران مردمان بوی
شود و این جز تجار و بازرگانان نباشد بدانکه بازرگانی بر دو قسمت و هر دو
مخاطره دارد یکی اهل معامله و دیگری مسافره معامله مقیمان را بود
که متاع کاسد را بر طمع افزونی خرد و این مخاطره بمال باشد که دلیر مرد بود
و پیش بین که او را دل دهد که متاع کاسد را خرد بر امید فزونی و منفعه
بسیار بسا باشد که منفعت نباشد و ضرر باشد این مخاطره بمالست و مسافر را
قسم که متاعی را از شهری بشهری دیگر برد بطمع زیادتی و این مخاطره
هم بمالست و هم بجان که بسا باشد که در راه هم مال برود و هم جان

پس هر دو قسم بازرگانی باید که دلیر مردی باید ناباک بر مال و بر جان و باید که امانت و راستی دارد بهر سود خود زیان دیگران نخواهد و معامله با آن گروه کند که زیر دست او باشند و با بزرگان معامله نکند و با کسی کند که دیانت و مروت دارد و از مردم فرومایه پرهیزد و با مردمانیکه در متاع بصارت ندارند معامله نکند تا از در کوب ایمن باشد و با مردم سبک بضاعت و تنفیه نسیه معامله نکند پس اگر کند طمع از سود ببرد و با دوستان مفلس معامله نکند تا دوستی تباه نگردد که بسا باشد بسیار دوستی بسبب اندک مایه سود و زیان تباه شود زیرا که اندوست مفلس هرگاه تهی دست باشد و او طاقت ادای دین نباشد چه توانی کردن که المفلس فی امان الله بلکه بار آورد است گیری کنی چون دانی که محتاج است و بطمع بیشی بنسیه تا توانی معامله مکن
ع این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار ✤ که بسیار بیشی باشد که کمی بار آورد و خورد بگرش مباش که خورده بینی بسیار زیان بود چنانکه من بیتی گفته ام

لمؤلفه

لمؤلفه گفتم که اگر دور شوم من ز برش ✤ دیگر نکشد دلم بکرد در سرش ✤
اینطرفه نگر که شد فزون درد سرم ✤ تا گشتم دور دورم از خواب و خورش ✤
و اصل تباهی بازرگانی در مبذریست یا از سود و تصرف مال توان خوردن از مایه شوان خوردن از مایه مال مخور که بسیار زیانی در بازرگانی از مایه خوردنست و بهترین متاعی از ادان که بر طل و من بخرند و بدرم و سنگ بفروشند و بدترین متاعی بر خلاف این پرهیز از غله خریدن بر امید سود که غله فروش مادام بدنام و بدنیت است و تمامتر دیانتی در تجارت آنست که بر خریده دروغ نگوی که کافر و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن ناپسندیده است چنانکه من گفته ام بیت ای در دل من فکنده عشق تو فروغ ✤ بر گردن من نهاده تیمار تو نوغ ✤ عشق تو بجان و دل خریدم صنما ✤ دانی بخریده می نگویند دروغ ✤ و باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهی و در معامله کردن شرم نداری

که زیرکان گفته‌اند که شرم بسیار از روزرا بکاهد و محابا کردن از پیشی کردن
عادت مکنی و لاکن همه وقتی بطریق نیز مکنی که متصرفان این صناعت گفته‌اند که اصل
بازرگانی تصرفست و مروت که تصرف مال آنکه ندارد چنانکه حکایت
کنند که بازرگانی بود که در دکان بیاعی بهزار دینار معامله میکرد چون معامله
بپایان رسید میانهٔ تاجر و بیاع در حساب اختلافی افتاد تقیراطی زر
بیاع محتشم بود گفت ترا نزاع بر سر دیناریست باقی تاجر از بهر دیناری
وقیراطی برانجیدیثا از بامداد تا نماز پیشین شمار میکرد و فریاد میزد و بیاع صدا
همیداد و بهیچگونه از قول خود باز نمی‌آمد تا اینکه بیاع منضجر شد و آن دینار
وقیراط را بداد و مرد بستد و برفت و هرکه این را بدید او را مذمت و ملامت
میکرد چون تاجر برفت شاگرد بیاع از عقب او روان شد و گفت ای خواجه
شاگردانه مرا بده مرد تاجر همان دینار و قیراط زر را بوی داد چون
بازگشت بیاع ویرا گفت ای حرامزاده مردی که از بامداد تا نیمروز

از برای دینار و قیراطی زر در میان بازار بانگ و فریاد میزد و شرم نمیکرد
چه طمع داشتی که ترا زر دهد کودک آن زر را که از وی گرفته بود باو نمود
بیاع حیران و در عجب شد با خود گفت سبحان الله العظیم مردیکه از بامداد
الی نیمروز برای دیناری فریاد میزد بدین بخیلی این همت و سخا
برای چه بود و دیگر این کودک خوبرو نیست و کوچک است و دیگر
گونه ظنی نتوان بردن بر اثر بازرگان روان شد و برسید گفت
ای خواجه چیزی سخت و عجب از تو دیدم که یک روز مرا با قومی
بصداع آوردی جهت قیراطی زر و آنرا بستدی و بعد از آن گرفتن
بشاگرد من دادی آن صداع چه بود و این سخا چیست سر این واقعه را
باید بیان نمائی گفت ای خواجه از این عجب مدار که من مردی بازرگانم
و شرط بازرگانی چنانست که در وقت بیع و شرا و تصرف اگر
کسی یکدرهم مغبون باشد چنانست که نیمهٔ عمر مغبون شده باشد

و در وقت مروت اگر از کسی بی مروتی آید چنان بود که بناپاکی اصل خود گواهی داده باشد پس من نه مغبونی نیمهٔ عمر را خواستم و نه ناپاکی اصل را چنانکه حکیم سنائی در این معنی فرموده است **نظم**

استد و داد را مباش زبون ❖ مرده بهتر که زنده مغبون ❖
در سخاوت هر آنچه خواهی ده ❖ لیکن اندر معاملت بستیه ❖

اما از بازرگانی که قلیل سرمایه باشد باید که از همبازی پرهیز کند و اگر کند با غنی و با مروت و با شرمگین کند تا وقت حیف از او برگیرد و بنو سرمایه یکی متاع نخرد که مکری رسد و بر اخراج بسیار افتد و چیزی نخرد که تغیر در او پدید آید و بر سرمایه نخست آزمائی نکند مگر داند که اگر زیانی بود بیش از نیم سرمایه نبود و اگر کسی نامه دهد که فلانجای برسان نخست باز کند و بخواند و آنگه نامه را برساند که بسیار بلاها در نامهٔ سربسته بود و شوام آنست که حال چون بود و حال آنکه نظر

کاتب

کاتب الحروف باز نمودن کاغذ بسیار مذموم است اگرچه سبب قتل حامل رقعه بوده باشد بمفاد آیهٔ شریفه یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید تقدیر را التغییر نتوان داد در اینصورت از برای آدمی عیب است که خود را بصفت خیانت متصف گرداند و بهر شهری که وارد شود خبر اراجیف ندهد و چون از راه در آید خبر تعزیه کس را ندهد اما بجهت تهنیت تقصیر نکند و بی همراه راه نرود و همراه ثقه جوید و در کاروان میان فرود آید و قماش و متاع خود را در جای انبوه نهد و اگر پیاده باشد با سواران همراهی نکند و میان سلاحداران نرود و ننشیند و از قوم بیگانه نشان راه نپرسد مگر از کسیکه او را با صلاح و سداد داند که بسیار مردم ناپاک باشد که راه را غلط نماید و هر کسی را که براه پیش آید بتازه روئی بروی سلام کند و خود را مضطری و درماندگی بمردم ننماید و بی زاد و راحله براه نرود و در تابستان بی جامهٔ زمستانی سفر نکند

اگرچه راه آبادان و هوا گرم باشد و چون جایی فرود آید آشنای مرد دلیر
و شجاع باشد و سپاه امین و با دیانت گزینید و با سه قوم مصاحبت اختیار
کند با مردم جوانمرد و با مردم توانگر و با مروت و با مردم راه بان و بوم
شناس و از اسراف در آسایش بکند تا اگر وقتی بضرورت در شبی افتد
او را رنج بسیار نرسد و هر کاری را که بتوانی کردن همه خود کن و بر کسی ایمن
مباش که دو نیاز و دو فرسپت اما سرمایه بازرگانی راستی و دیانت
شناس و در خرید و فروخت جلد و ایمن و راست گو و بسیار خر
و بسیار فروش باش و تا توانی به نسیه داد و ستد مکن پس اگر کنی
با چند گونه مردم مکن با مردم بی بضاعت و کم چیز و با نوکیسه و علوی
و با دانشمند و وکیلان قاضی و مفتیان شهر و خادمان و زنان و کودکان
و هر که با این قوم بنسیه معامله کند از درد سر و زیان و پشیمانی نرهد مردم
چیز ندیده را بچیز استوار مدار و با مردم ناآزموده ایمن مباش

وآزموده را هر وقت میازمای و آزموده را نیازموده مده که روزگار
دراز باید تا بار کسی آزموده و معتمد بدست آید و در مثل آمده که دیو آزموده
و گرگ آزموده بهتر از مردم ناآزموده و مردم را هر دم آزمای پس
بخویشتن اما تو هر کرا آزمائی بکردار آزمای نه بگفتار که گفتار همه حرفست
و لفظ و معنی آن همه کردار است که آدمی بکردار آدم شود که گفته اند بیت
در زمانه هر چه جانورست ❁ تا نشد پخته آدمی تراست ❁ گنجشکی
نقد را بهتر دان از طاوسی نسیه و تا در سفر باشی بخشکی بده نیمی منفعت ندهی
بطمع ده پانزده بدریا منشین که در سفر دریا سود با کعب بود و زیان
با گردن و نباید که بکوچک مایه سود و سرمایه را جمله برباد دهی چنانکه
شیخ علیه الرحمه میفرماید بیت بدریا در منافع بیشمارست ❁
اگر خواهی سلامت در کنارست ❁ و در سفر خشکی اگر وقتی
اتفاق بیفتد که مال برود اما جان بسلامت بماند مال را عوض باشد

ولی جانرا عوض نباشد و نیز کار دریا را مثل با کار پادشاه کرده اند
که یکباره جمله برود هم جان و هم مال لاکن از بهر آثار تعجب یکبار بکشتی
نشستن روا بود که حضرت رسول صلعم فرموده ارکبوا فی البحر مرة
وانظروا فی آثار عظمة الله و در وقت داد و ستد بی مکاس مباش
و مکاس در خور متاع کن و کار خود را بدست کسان باز مهل چه گفته اند
که بدست کسان مار باید گرفت و سود و زیان معاملات خود را پیوسته
نوشته دار تا از غلط و سهو ایمن باشی و با معاملان خویش همواره شمار
کرده دار که شمار کرده چون داوری داده بود و هیچ نوشتکی از بر خویش
حجت مکن تا اگر خواهی مستجر شوی توانی شدن و پیوسته سود و زیان
کدخدائی و معاملات و خرج و دخل هر روزه و هر ماهه و هر ساله
خود را از پیش و کم مطالعه همی کن تا از آگاه شدن سود و زیان خود فرو
نمانی و از خیانت کردن با مردم بپرهیز که هر که با مردم خیانت کند

بجود

بجود کند که گفته اند هرچه کنی بخود کنی گر همه نیک و بد کنی بیت
ای زده بر مردمان تو ذوالفقار ❀ بر تن خود میزنی آن هوشدار ❀
و نیز چنان حکایت کنند که مردی بود گله دار و ورمه بسیار داشت
و ورا شبانی بود سخت صاین و پرهیزکار و پارسا هر روز شیر گوسفندان
چندانکه بود حاصل کردی و بنزد صاحب گوسفند آوردی آنمرد نیم
چندان آب در وی داخل کردی و بشبان دادی که ببر بفروش
شبان هر چند که او را نصیحت کردی که ای خواجه با بندگان
خدای خیانت مکن و آب را بنرخ شیر بمسلمانان مفروش
آنمرد از شبان نشنیدی و همچنان کردی اتفاقا شبی شبان
گوسفندان را در رودخانه بگوشهٔ داشته بود از جهت آسایش
و خود بر بلندی رفته و خفته بود در فصل بهار مگر بارانی عظیم بیامد
و سیلابی سخت تر خواست و در آن رودخانه افتاد و گوسفندان را

ببرد و همه را هلاک کرد روز دیگر شبان بیامد شهرزد گوسفند خدای
بی شیر مرد و پرسید که چه باعث شد شیر نیاوردی شبان گفت ای خواجه
من بارها ترا گفتم که آب در شیر داخل مکن و خیانت مپندیش بانبندگان
خدای فرمان نبردی و نپذرفتی اکنون آن آبهائیکه بنرخ شیر بمردمان فروختی
جمع آمدند و دوش سیلابی شدند و حمله کردند بر صاحب گوسفند را
در آوردند و گوسفند از ابردند و همه را هلاک کردند پس تا بتوانی از خیانت
کردن بپرهیز که هر که یکبار خاین گشت بعد از آن کسی بروی اعتماد نکند
راستی پیشه کن که بزرگترین طراری ناراستی است نیک معامله و خوش
داد و ستد باش و کسی را وعده مکن و چون کردی خلف وعده مکن
و بر خریده دروغ مگوی و اگر گوئی راست گو تا ایزد تعالی در مال تو
برکت دهد و در معامله کردن به حجت دادن و گرفتن هشیار باش
و چون حجت کسی را بخواهی دادن نخست حق بدست بگیری

حجت

حجت از دست مده و هر جا که روی آشنا طلب کن و اگر چه بازرگان
باشی بشهری که هیچ نرفتی با نامه محتشمی رو و بتعریف خویش اگر بکارت آید
بده و اگر نه زیانی ندارد که دانستن حال چون بود و با مردم جاهل و نادان و نا شوان
شناخته و ناپاک و بی نماز سفر مکن که گفته اند الرفیق ثم الطریق و هر چه بخواهی
خرید نادیده و نانموده مخر و هر کس که ترا امین دارد گمان او را در حق خویش
دروغ مکن و آنچه بخواهی فروخت نخست از نرخ او آگاه باش و بشرط
و پیمان فروش تا در آخر از دردسر رسته باشی و طریق کدخدائی نگاهدار
که بزرگتر بازرگانی کدخدائی خانه خود کردن است باید که در کدخدائی خانه
بوقت توان هر چه ترا بکار آید از هر چیزی و چندان جمله یکبار بخری
در موقع خود در سال پس از نرخ آن آگاه باشی چون نرخ گران شد
از هر چه خریده نیمی از آن بفروش تا در آنسال برایگان خورده باشی و اندر
این نه گناهی بود و نه بدنامی هیچکس ترا در این کار بخل منسوب نکردند

که این از جمله کدخدائی و عاملی است و نه امساک و بخیلی و چون در کدخدائی
خود خللی و در معاملهٔ خود زیانی بینی تدبیر آن کن که دخل خود را زیاده کنی تا خلل
در کدخدائی و سرمایهٔ تو راه نیابد پس اگر چارهٔ زیاد کردن دخل ندانی
و نتوانی از خرج بکاه که چنان باشد که بر دخل زیاد کرده باشی پس اگر اتفاق
بازرگانیت بپیوندد و علمی شریف نیز خواهی که بدانی از علم دین گذشته
هیچ علمی سودمندتر از علم طب نبود که حضرت رسول صلعم میفرماید
اَلعِلمُ عِلمان علمُ الابدان و عَلمُ الادیان **باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب**
بدان ای فرزند که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب را نیکو بدانی
چه از قسم علمی و چه از قسم عملی و بدانی که آنچه در این مرد موجود است یا از
طبیعت است یا آنکه از خارج طبیعت و طبیعی بر سه قسم است یکی
آنست که ثبات و قوام تن بدوست و یکی قسم توابع است
تن را حال بحال گرداند و آنکه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت

رساند بواسطه یا بی‌واسطه یا خود بنفس ضرر فعل بود اما آن قسم که ثبات و قوام
تن بدوست یا از جنس ماده است یا نحت دو راست چون اسطقسات
و عددش چهار است آب و آتش و هوا و خاک یا نزدیکتر از اسطقسات
است چون امزجه و عددش نه است یکی معتدل و هشت نامعتدل
چهار مفرد و چهار مرکب که نزدیکتر با مزجه است چون اخلاط و عددش
چهار است خون و صفرا و سودا و بلغم و آنکه نزدیکتر از اخلاطست و ترکیب
اخلاط از مزاجست و ترکیب مزاج از اسطقساست و اسطقسات
دورترین مادتی است مر تن مردم را و اخلاط نزدیکتر مادتی است و آنچه
از جنس صورتست بر ۳ قسم است قوا و افعال و ارواح و قوا نیز
بر سه قسمست نفسانی و حیوانی و طبیعی و نفسانی نه هفت بر شش
قسم است بصر و شم و ذوق و سمع و لمس و قوت حرکه و عدد اقسام وی
بر حسب عدد و اقسام اعضائی است که آن حرکتست و قوت سیاست

واین بر سه قسم است تخیل و تفکر و تذکر و حیوانی بر دو قسمت فاعل و منفعل
و طبیعی بر سه قسم است مولده و مربیه و غاذیه و افعال بر عدد قوه است
نفسانی و حیوانی و طبیعی زیرا که قوت مبدء فعل است و فعل تأثیر
قوت است و چون این جمله باشد عدد وی برابر عدد قوا باشد
و آنکه توابع است مر چیزها را که قوام و ثبات تن بدوست چون
فربهی که تابع سردی مزاجست و چون سرخی که تابع خونست
و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت که تابع قوهٔ فاعلهٔ
حیوانیست و چون خشم که تابع غضبیه حیوانیست و چون شجاعت
که تابع قوهٔ اعتدال حیوانیست و چون عفت که تابع اعتدال قوهٔ شهوانیست
و چون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است جمله چون غیر کیفیات
که تابع ماده باشد و یا تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال گرداند
انرا اسباب ضروری خوانند و این بر شش قسم است اول هواست

دوییم طعام سیم حرکت و سکون چهارم خواب و بیداری پنجم
گشادگی طبیعت و بستگی ششم احداث نفسانی چون اندوه و خشم
و بیم و مانند اینها را ضروری از بهر آن خوانند که مردم را چاره نیست از آنکه هر آن
و هر یک از این جمله در تن مردم مؤثر است هر کدام تمامتر چون هر یک
از آنجمله بر حال اعتدال باشد استعمال مردم بعضی را از آنجمله بر وجه خطا باشد
بیماری پدید آید بر موجب افراطی که رفته باشد و آنچه خارج از طبیعت است
بر سه قسمت سبب و عرض و مرض و سبب بر سه قسم است یا سبب بیماری
گرم باشد و این بر پنج قسم است بیماری تر یا سبب بیماری خشک و هر یک
از این بر چهار قسم است سبب بیماری اعضای آلی یا سبب بیماری باشد
که اندر خلقت افتد و یا اندر مقدار و یا اندر وضع و یا اندر عدد و سبب
و سبب بیماریهای خلقت یا سبب بیماریهای شکل باشد یا بیماریهای
تقعیر و تخویف و این بر هفت قسم باشد یا سبب خشونت باشد

واین بر دو قسم است و سبب بیماریهای مقدار سه نوع است
و سبب بیماریهای عدد هر یک دو نوع است و سبب تفرق الاتصال
چهار نوع است و مرض بر سه قسم است بیماریهای اعضای متشابه
و بیماریهای اعضای آلی و تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترک خوانند
در اعضای متشابهة الاجزا افتد بر هشت قسم است چهار مفرد و چهار
مرکب چهار مفرد گرم و سرد و خشک و بیماریهای اعضای آلی و تر
چهار نوع است بیماریهائیکه اندر خلقت افتد و اندر مقدار و اندر
وضع و اندر عدد و بیماریهای خلقت چهار نوع است آنکه اندر
شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه بر طریق خشونت افتد و آنکه بر طریق ملاست
و بیماریهای مقدار بر دو گونه است آنکه اندر طریق زیادت افتد
و آنکه از طریق نقصان و بیماریهای وضع بر دو گونه است یا عضو از جایگاه
خویش زایل شود یا ببرد دیگر اجزا و اعضا بفساد رود و بیماریهای

عدد هم بر دو گونه است یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان
و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابهه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر
هر دو و غرض بر سه قسم است یا غرضهائی بود که تعلق بافعال دارد و آنهم
بر سه قسم است و آنچه تعلق باحوال دارد بر چهار قسم است و آنچه تعلق باستفراغات
دارد بر سه قسم است و باید دانست که طب بر دو قسم است علمست
و عمل اما قسم علمی آنست که ترا باز نمودم و بگویم هر علمی از این که ترا گفتم از کجا
باید طلب کردن تا هر یکرا شرح و استقصاآت بدانی که از کدام کتاب ابرا
باید طلبیدن و این علمها را که یاد کردم جالینوس در استقصاآت یاد کرده
بیشتر اندر سته عشر و برخی بیرون سته عشر و اما علم الطقسات انمقدار که
طبیب را بکار آید از کتاب الطقسات طلب کن از جمله ست عشر
و علم مزاج از کتاب مزاج طلب از جمله ست عشر و علم اخلاط از مقالت
دویم طلب کن از کتاب قوی الطبیعة از جمله ست عشر و علم اعضا از کتاب

مشابهت التّشریح طلب کن که بیرون ست عشر است و قوای حیوانی
از کتاب النبض طلب کن هم از جملهٔ ست عشر و قوای نفسانی از ادای بقراط
و افلاطون طلب کن و این کتابی است هم از تصنیف جالینوس بیرون
ست عشر و اگر خواهی که اندرین علم متبحر شوی و از پایگاه طلب بگذری علم
اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون و الالف و از کتاب السماء و العالم
طلب کن و علم قوا و افعال از کتاب النفس و کتاب الحس المحسوس و علم اعضا
از کتاب الحیوان و اقسام الامراض از مقالهٔ نخستین از کتاب العلل و الاعراض
طلب کن از جملهٔ ست عشر و اسباب اعراض از کتاب دویم از کتابی که
گفتم و اقسام امراض از مقالهٔ سیم ازین کتابی که گفتم طلب کن و اسباب امراض
از مقالات چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم و چون
قسم علمی را یاد کردم ناچار قسم عملی را بباید یاد کردن اگرچه کتاب سخت
دراز می شود زیرا که علم و عمل چون جسد و روح اند هر دو با هم باید و جسم بی روح

و روح بی جسم تمام نبود بدانکه چون معالجه خواهی کردن باید که اول اندیشه کنی از
خورشهای پیران و کودکان که معالجهٔ بیمار بر دو گونه است و معالج باید که ابتدا
بمعالجه نماید تا نخست آگاه نگردد از قوت بیمار و نوع علت و سبب علت
و مزاج و سحنه اش و طبعش و جایگاه و حال مزاج آب و مجس و جنس و عرض
ظاهر و علامتهای بد و علامتهای نیک و انواع رسوب و علامتهای
بیماریها که اندر تن افتد و نشانه های بحران شناخته باشد و اجناس
حمیات ترا معلوم کرده باشد که تدبیر امراض را چاره بر چه سان باشد
و از نظر ترکیب ادویه ماهر شده باشد و مذهب اصحاب العباس
و قوانین معالجات ایشان را دانسته باشد و اگر هر یک از اینها را شرح کنم
کتاب دراز گردد اما بگوییم که علم هر یکی را از کدام طلب باید کردن تا بوقت
حاجت ترا معلوم باشد اما حفظ صحت از تدابیر الاصحا طلب کن
یا از جملهٔ ست عشر و معالجهٔ بیماران و قوانین العلاج از حیلة البرء از جمله

ست عشر طلب کن و علامتهای نیک و بد بیماران را از تقدمة المعرفه
و از فصول بقراط و علم النبض از نبض الکبیر و از نبض الصغیر و علم بول از مقالهٔ
نخستین طلب باید کردن از کتاب البحران از جملهٔ ست عشر و کتاب البول
جالینوس گوید که بیرون ته عشر است و نشانه های بیماریها که اندر باطن تن
باشد از اعضای آلیه طلب باید کردن هم از ست عشر و علم ایام البحران را
هم از ست عشر طلب باید کردن و علم حمیات هم از کتاب حمیات
هم از جملهٔ ست عشر و تدبیر امراض چاره از کتاب ماء الشعیر طلب کن
از جملهٔ تصانیف بقراط و از اعضای آلی و حیلة البرء و ترکیب ادویه
از ادویه جالینوس و باید که معالج ابتدا تجربت بسیار کند و تجربه بر مردم
مشهور و معروف نکند و باید که در بیمارستان خدمت بسیار کرده باشد
تا علتهای غریب پیش وی مشکل نماند و اعلال احشاء و امعاء بر وی پوشیده
نباشد و آنچه اندر کتب باشد برای العین ببیند و در معالجه اندر نماند و باید

که وصایای بقراط را خوانده باشد و اندر بیماران شرط امانت و راستی بجای
تواند آوردن و همواره خود را پاک تن و پاک جامه و مطیب دارد و چون
بر سر بیمار رود با بیمار تازه روی و خوشخوی و خوش سخن باشد و بیمار را
دلگرمی و بشارت بصحت و بدهد که تقویت دادن بیمار را بصحت حرارت
غریزی وی را بیفزاید و در بیماران نگاه کند و همه علامتهای نیک و بد را
معاینه ببیند **علامات تیمار** بیمار چنانکه اگر بیدار یکه بخواب اندر است
و چون او را بخوانی پاسخ دهد و لاکن ترا نشناسد چشم همی باز کند و باز
همی نغنود علامت بد باشد و اگر او را مدهوش همی مینی و دست اندر
جائی همی زند و خود را و جای خود را همی شوراند هم علامت بد بود و اگر
او را مدهوش مینی و نیز وقتی بانگی همزند و دست و انگشتان خود را
همی گیرد و همی فشارد هم علامت بد بود و **اگر** سفیدی چشم بیمار سفید تر
از عادت خود باشد و سیاهی آن سیاه تر و زبان را گرد دندان همی گرداند

ودم ازکش همی برکشد هم علامت بد بود واکر بیمار پیوسته همی قی کند
لون سرخ وزرد وسیاه وسفید تا قی باز افتد هم مخوف باشد
واکر بیمار را کاهش و سرفه باشد خیوی او را بکیر بر رکوی و خشک کن
انکه رکوی را بشوی اکر نشانش بماند هم علامت بد بود واکر از رشک
وازغمی بیمار باشد یا دمه دارد انچه مر او را که کفتم دارو مکن هیچکس را تا این علامات
باشد معالجه مکن که سود ندارد واکر بر سر بیمار روی وازاین علامتها که
کفتم هیچ نبینی جای امید باشد علامت دیکر انکه دست بر مجس بیمار نه
اکر جهد وزیر انکشت بد بود بدانکه خون غالبست واکر بزیر انکشت باریک
جهد وسست و نرم بود و دیر جهد بلغم غالبست واکر بزیر انکشت دیر
وسطبر و سست جهد رطوبت غالبست پس اکر مخالف جهد بر این
جانب که میلش بیشتر بینی حکمش بر آنجانب کن پس چون حال مجس را دانستی
انکه قاروره را نکاه کن اکر قاروره را آبی و سفید بینی و نه روشن انیز د

زغمی

ازغمی بیمار شده باشد واکر سفید و روشن بینی علت از باد خیزد ام ورطوبت
ناکوار بود واکر چون آب روشن بود از کرانی بیمار بود واکر برکونه
سرخ بود و اندروی ذره ذره محسوس کردد علامت بیماری از شکم روشن
باشد واکر ابرا چون روغن بینی و در آن قاروره خطی بینی علتی قریب العهد بود
واکر برنک زعفران باشد بدانکه او را تب صفراوی است و خون نیز
با صفرا یار باشد واکر بر سر آب زردی باشد و آن آب سیه فام بود
علت از کین و ستیز بود دارو مکن که روی بهبودی نیست واکر بر سر آب
سیاهی باشد همچنین دارو مکن واکر بن قاروره بزردی زند یا بسبزی
زود به شود واکر بیمار هذیان کوید و آبش سیه سرخ باشد و سیاه
با خون آمیخته باشد ولهب وی بر سر رفته هم از وی تحرز باش
واکر سیاهی بینی و بر سر وی چون خونی ایستاده باشد هیچ بر بیماران
مرو و مهیای دفن و کفن او باش واکر سیاه بود و در وی چیزی مانند

سپوس سپید بود و یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود انز ابدرود کن
واگر آب زرد بود و اندر وی چیزی نماید چون آفتاب لامع یا زردی
بود سبز فام علت از خون بود فصد فرمای که زود به شود واگر زرد بود و اندر
وی خطهای سپید بیماری دیگر گشد واگر سبز و سیاه بینی پیش ما بینی
واگر سبز و زرد باشد علت از سپرز بود واگر سبز و سفید باشد و اندر وی
چیزی چون کرم سبز بینی ویرا باد بواسیر بود جماع شو انکردن چون آب دیدی
و مجس دیدی انکه جنس علل جوی که اجناس علتها نه بر یک گونه باشد
و چون جنس علل دانستی تا بغذا کفایت شود بدارو و طلا و ضماد مکوش
و تا بطلا و ضماد کفایت شود بحب و مطبوخ و معجون مکوش و مگر که بدر او
کردن دلیری مکنی و تا به تسکین و تلطیف کار بر آید در استفراغ تجاوز مکن
و چون کار از حد بخواهد شدن پس بدارو و مجس مشغول باش تسکین کردن
مشغول شو و هرگز بیمار را متهم مکن و بر بیمار ستم منه و حریص پرهیز سخت

مکن که قبول نکنند تو دفع مضرت همان چیزی را که خورده باشد همیکن
و بهترین چیزی طبیب را دارو شناختن است و علت شناختن که چون
طبیب علت بیمار را شناخت آنگاه معالجه کردن آن آسانست
و اندرین باب بسیار گفتم از انکه من این علم را دوست میدارم زیرا که علمی مفید است
پس بسیار از این گفتم که مردمان سخن دوستان را در بسیار گفتن دوست میدارند
اما اگر چنانچه اتفاق این علمت افتد علم نجوم هم علم شریفست پس جهد
کن در آموختن علم نجوم که آن علمی سخت بزرگست از انکه معجزهٔ پیغمبر مرسل بوده است
و این علم هم بکار آید ترا باب سی و چهارم در آداب علم نجوم و هندسه
بدان ای پسر که اگر منجم باشی جهد کن که بیشتر رنج خود را در علم ریاضی بری
که علم احکام علمی وافر است و تمامی شوان داد و را دادن و بی خطائی تواش
بودن از انکه کسی چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نرود اما بهمه حال
ثمرهٔ این علم احکام است پس جهد کن از احکام نگزیری جهد کن با انکه اصولش را

نیکو بدانی و بر مقدمهٔ تقویم ستارکان راست بود و طالع راست بود
شعر لاجرم چون ستاره راست رود ❊ شو اندکه کج رود جدول ❊ و نکر
که بر طالع قادر باشی که اصل حکم آنگاه راست خواهد آمد که بر طالع تخمینی
اعتماد نکنی الا که باستقصار تحت حساب نمودارات ممهد کنی و چون
بحساب نمودارات راست آید آنگاه حکمی که از آنجا کنی راست کنی
و راست آید و بهر حکمیکه کنی مولودی و ضمیری تا از حالات کواکب آگاه
نکردی و از طالع و درجهٔ طالع و خداوند طالع و از قمر و بروج قمر و خداوند
مزاج — برج قمر و مزاج بروج و کواکب که در هر برجی چون باشد و از خداوند خانه حاجت
و آن کوکب که ماه بدو پیوندد و آن کوکبیکه مستولی بود بر درجهٔ تسیر کواکب
و آن کوکب که تسیر کواکب بدو رسیده باشد و از درجهٔ منیره و مسعوده و درجهٔ
مظلمه و آثار و حصار و از درجهٔ محترقه که در جرم نیر اعظم اعنی آفتاب عالمتاب
بود و از هیچ غافل مباش و از سهمها و اثنا عشریات و ارکان و سنهره

و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال
و فرح و آفات و اوج و حضیض و جوزهرات کواکب و عروض آن آنکه
بنکر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و خیر و شر و خبث
و نظر و مقارنه و اتصال و انصراف و بعید النور و بعید الاتصال و خالی
السیر و وحشی و نقل و جمع و رد النور و دفع التدبیر و دفع القوه و دفع
الصیعت و دفع الطبیعی و رد و انتکاث و اعتراض و فوت و فداو قطع
النور و مکافات و مقبول و مردود و تشریق و تغریب اجتماعی و استقبالی
و معرفت هیلاج و کدخدا و عطیت دادن و کم کردن و زیاده کردن عمر
و راندن تسیرهای پنجگانه چون از این همه آگاه کردی آنگه در احکام سخن کویی
تا حکم تو راست آید و حکم تقویم ستارکان که معتمدان حل آن از زیجی
کرده باشند که بخطی معروف بود در اوسط او نگاه کرده مجموعه و مبسوطه
ویرا دیده و مکرر کرده و در تعدیلهای وی تأمل کرده با اینهمه احتراز کنی

از سهو و خطا تا غلطی نیفتد چون این همه احتیاط کرده باشی باید که ترا اعتقاد
این نبود که هر حکمی که من کردم چنان خواهد بودن باید که بر آن قول معتقد نباشی
که هیچ اصابت نیفتد و در مسئله که پرسند ضمیر هرچه گوئی توان گفت
چنانکه بیشتر حکم تو راست آید اما بحدیث مولودها من از استاد خویش
چنان شنیدم که مولود مردم نه آنست بحقیقت که فرزند از مادر متولد
شده باشد زیرا که در طالع مولود اصل طالع رجعت و وقت مسقط النطفه
آن طالع وقتیکه آب مرد اندر رحم زن افتد و قبول نطفه کند آن طالع مولود
اصلی است نیک و بدیهه بدان پیوسته است اما آن ساعت که از مادر
جدا می شود آن طالع را تحویل کبری خوانند و تحویل سال که بیفتد از آن تحویل وسطی گویند
و تحویل مشهور را تحویل صغرا نامند و اندر شکم مردم آن کند که در طالع
مسقط النطفه باشد و دلیل بر این خبر حضرت رسول صلعم فرموده اند السعید
من سعد فی بطن امه والشقی من شقی فی بطن امه و آن سید این خبر از بهر آن

گفته است که من ترا گفتم اما ترا در طالع زرع سخن نیست که به بپای تو و چون
تو ئی با ثقه آمد اما این در طالع تحویل کبری از طریق استادان گذشته نگاهدار
آنگاه هر حکمی که کنی چنان مکن که پیش از این همی گفتم و اگر وقتی مسئله پرسند
اول طالع وقت بنگر و صاحب طالع پس قمر و برج قمر و خداوند طالع
و بدانکه کوکب که در طالع باید در وتدی و اگر در وتد پیش از کوکبی بنگر
که مستولی کیست و شهادت کرا بیشتر است سخن از آن کوکب گوی
تا مصیب باشی و آنچه شرط احکامست لختی گفتم اکنون اگر چنانچه جهد بیش
باشی و مساح باشی در حساب قد درباش و زینهار تا یکساعت بی تکرار
حساب نباشی که حساب علمی وحشی است پس اگر زمینی را پیمائی
نخست زوایا شناسی و شکلها مختلف الاضلاع خوار نداری و نگوئی
که این را یک مساحت کنم و باقی را به تخمین بپیمایم که حساب مساحت
تفاوت بسیار دارد و جهد کن تا زوایا را نیک بشناسی که استاد من

پیوسته مراگهی که همان شکل تا از زوایا غافل نباشی و در حساب مساحت
بسیار کی ذوات الاضلاع بود که در زاویه قومی قائمه منفرجه بجاده ماند
برین مثال و بسیاری جاده بود که منفرج ماند و در اینجا بسیار تفاوت
افتد و اگر شکلی بود که بر تو مشکل شود که معلوم تو نگردد مساحت آنرا
تخمین مکن بلی همه را مثلث گردان یا مربع که هیچ شکلی نبود که از اینگونه
نتوان کردن و آنوقت هر یکرا درست بپیمای که راست آید و اگر
همچنین در این باب سخن گوییم بسیار توان گفتن اما کتاب از حال خود
بیرون رود و اینقدر گفتن را ناگزیر بودم از آنکه سخن نجومی گفته بودم خواستم
که اندرین باب سخنی چند گفته باشم باب سی و پنجم اندر آیین و رسم شاعری
کردن بدان ای پسر اگر چنانچه طبع تو مایل بر این شد که بخواهی شاعری
کنی جهد کن تا سخن تو سهل و ممتنع باشد و بپرهیز از سخن غامض و چیزیکه
تو دانی دیگری از آن شرح کردن حاجت آید مگوی که این شعر از برای
مردمان

مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قافیه تهی قناعت مکن
بی صناعتی و ترتیبی شعر مگوی که شعر راست ناخوش بود و غلغلی باید که اندر
شعر و اندر زخمه و اندر صورت مردم باید بود تا اینکه خوش و بازینت و با آیند
شکوه نماید و صناعتی بر رسم شعرا چون مجانس و مطابق و متضاد و متشا
کل و متشابه و مستعار و مکرر و مردف و مزدوج و موازنه و مضمن و مسمط
و مسجع و ملون و مستوی و موشح و موصل و متقطع و مخلع و مسحات و رجز
و ذو قافیتین و ذو بحرین و مقلوب و مانند اینها و اگر خواهی که سخن تو عالی
بماند سخن استعار مگوی و استعارات بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارات
بکار بر و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گو و بقوافی معروف گوی
و تازیهای سرد و غریب مگوی و حسب حال عاشقانه و سخنهای
لطیف و مثلهای خوش بکار دار چنانکه خاص و عام را خوش آید
تا شعرت مشهور و معروف گردد و پسند طبع خاص و عام گردد و نیز

وزنها گران و عروض مگوی که گرد عروض و وزنهای سرد گران کسی گردد
که او گران و سرد باشد و از لفظ خوش و معنی بدیع و نکته ظریف و نغز و
شیرین عاجز باشد اما اگر نخواهند و بگوئی روا بود اما علم عروض
عروض و قوافی شاعری و القاب و نقد شعر نیک بیاموز تا اگر
فی مابین شاعران مناظره افتد یا با تو کسی مکاشفه کند یا امتحانی
کند عاجز نباشی و دایره که اندر عروض پارسیانست بشناس و نام هر یکرا
نیکو بدان و نام بحرها که از دایره ها برخیزد چون هزج و رجز و رمل و هزج اخرب
و رجز مطوی و رمل مخبون و منسوج و خفیف و مضارع و مضارع اخرب
و مقتضب و مجتث و متقارب و قریب اخرب و منسوج کبیر و در وزنهای
تازیان چون بسیط و مدید و کامل و وافر و مانند اینها و عروضها و ضربهای
این بحرها را جمله معلوم خویش کنی و تقطیع هر یکرا بمیزانی که گفته اند موازنه نمائی
و معماهای که اندر شعر مذموست بگوئی و آن سخن که گوئی اندر شعر مدح و غزل و هجا و مرثیت

و زهد و آن سخن بتمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی که نثر چون رعیت است و شعر
چون شاه و آنچه رعیت را نشاید پادشاه را نیز نشاید و غزل و ترانه تر و آبدار
گوی و در مدح گفتن قوی و دلیر و بلند همت باش شعر همت بلند دار که مردان
روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند و سزای هر کس را بشناس که مدح
هر کس را که گوئی باید که قدر و پایه ممدوح را بدانی و کسیرا که هرگز دلاوری نباشد
بشجاعت مستای و کسیکه هرگز کاردی بر میان نبسته نباشد مگوی که تو بنیزه
کوه بیستون برداری و بشمشیر سر افکنی و بتیر موی بشکافی و کسیکه هرگز بر خری
ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش رستم و شبدیز تشبیه مکن
و بدان که هر کسی را چه باید گفت و بر شاعر واجبست که از طمع ممدوح آگاه
باشد و بداند که ویرا چه خوش آید آنگه او را چنان ستاید که دل وی خواهد
که تا آن نگوئی که او خواهد او ترا آن ندهد که تو خواهی و حقیر همت مباش و در هر قصیده
خود را خادم و بنده مخوان مگر در مدحی که ممدوح بدان ارزد و هجو گفتن عادت

مکن که همیشه سبوی از جوی درست در نیاید و مردمان را دشمن خویش مگردان
اما در توحید و بیان معارف و نصیحت و زهد هرچه بتوانی گفتن تقصیر مکن و نیز
در مدح ائمهٔ هدا صلوات الله علیهما هر بیتی که گویی بیتی در آخرت صله و جزا یابی
و بهر دو جهان نیکوست و اندر شعر دروغ از حد مبر هر چند که مبالغه و دروغ اندر
شعر بهتر است که گفته اند احسنها اکذبها و مرثیهٔ دوستان و محتشمان گفتن نیز
واجب است اما غزل و مرثیه از یک طریق گوی و هجا و مدح از یک طریق و اگر
خواهی که هجا گویی چنانکه کسی را در مدح بستائی چندان مدح مگوی که هر چند
آن مدح بود هجا بود و غزل و مرثیه نیز همچنین و هر چه گویی از سینهٔ خویش گوی
و گرد سخن مردمان مگرد که طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم
در آن درجه و پایه بمانی که اول شعر گفتن آمدی بلی چون در شاعری قادر گشتی
و طبع تو گشاده گشت اگر در جائی معنی غریبی بشنوی و ترا آن خوش آید
و خواهی که برگیری و در جای دیگر استعمال کنی مکابره مکن یعنی همان لفظ را

بکار مبر

بکار مبر اگر آن معنی در مدحی بود تو در هجا بکار بر و اگر در غزل بشنوی در مرثیه بکار بر
و در مرثیه بشنوی در غزل بکار بر تا کسی نداند که آن از کجاست و در شاعری
مدبر روی و پلید جامه مباش و دایم تازه روی و خنده ناک باش و حکایتهای
نغز و نادره های بدیع و سخنهای سکته و مضحکه بسیار حفظ کن که شعر تو نیز مثل
نظم تو بدیع گردد تا در پیش ممدوح از اینگونه نکته های شیرین و نغز بیان کنی
و در شاعری مشهور گردی و قبول عامه یابی

باب سی و ششم در رسم و آیین شاعری کردن

بدان ای پسر که اگر خنیاگر باشی تازه روی و نیکوخوی و
سبکروح باش و خود را و جامهٔ خود را پاکیزه و مطیب دار و چرب زبان باش
و چون بسر کاری روی ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران
مگوی و مزن و نیز همه راههای سبک مزن که همیشه از یک نوع زدن شرط نباشد
که آدمیان همه بصورت یکسان نمانند اما بطبع مختلف باشند و طبایع
مختلف است و از این سبب است که اوستادان اهل ملاهی این صنعت را

ترتیبی نهاده اند اول دستان خسروانی زنند و این از بهر مجلس ملوک ساخته اند
و بعد از آن طریقهای بوزن گران نهادند چنانکه بدو سرود توان گفت و آنرا
راه نام کرده اند و آن راهی بود که بطبع پیران و خداوندان خرد نزدیکست
پس این راه گران از بهر این قوم ساخته اند که چون دیدند که همه مردم پیر و اهل جد نباشند
گفتند از بهر پیران طریقی نهیم و از بهر جوانان نیز راهی پس بجستند اشعاری که
بوزن سبکتر بود بهر وی راههای سبک و خفیف بساختند و آنرا خفیف نام
کردند تا بعد از هر راهی ثقیل خفیفی نیز بزنند و بگویند تا در مطربی هم پیران را نصیب بود و
هم جوانان را پس کودکان و مردمان لطیف طبع برخی بی بهره ماندند که ترانه پدید اید
این ترانه را نیز نصیب آن قوم کردند تا آن قوم هم از این راحت یابند از آنکه اندر
وزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست پس همه از یک نوع مزن
و مگوی چنین که یاد کردم همی زن و همی گوی تا همه کس از سماع تو بهره یابند و چون
در مجلسی نشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی مزاج باشد بیوسته

بزیر زن و اگر زرد روی و صفراوی بود بر بم زن و اگر سیاه روی بود و نحیف
و سودائی بیشتر بر بم زن که این چهار رود را بر چهار طبع مردم ساخته اند
و هر چند اینکه گفتم در تو شرط و آیین مطربی نیست خواستم که از این معنی ترا
آگاه کرده ام تا معلوم تو باشد و دیگر جهد کن تا محاکا باشی که بر مقدار حکایت
و مزاح و مطایبه کردن ترا از خنیاگری بکاهد و بر خرد بیفزاید و دیگر اگر
خنیاگر باشی و شعر نیز بتوانی گفتن همه عاشق شعر خویش مباش مگر این قوم را
خوش نباشد که خنیاگران راویان شعرند نه راویان شعر خویش و دیگر اگر
نرد باز نباشی و بسر کاری روی اگر از حریفان دو کس با هم نرد بازند تو مشغول
خنیاگری خود باش و بتماشای نرد بازی و تعلیم ایشان مشغول مشو که ترا
بخنیاگری خوانده اند نه بمقامری و هر سرودی که آموزی وزن آنرا
نگاه دار و غزل و ترانه بی وزن مگوی و میامیز که سرودت جای
دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر چنان بود که بر کسی عاشق باشی همه در خور حال

خویش مگوی و مزن که مگر ترا خوش همی آید و دیگری را ناخوش آید هر سرودی را
در معنی دیگر و جای دیگر گوی و شعر و غزلهای آبدار خوب بسیار یاد گیر
چون فراقی و وصالی و عتابی و توبیخ و ملامت و رد و قبول و وفا و احسان
و خوشنودی و عطا و گله و حسب حالهای فصلی و وقتی چون سرودهای
بهاری و تابستانی و خزانی و زمستانی باید که بدانی در هر وقتی که چه باید گفت
و نباید که اندر بهاری خزانی گوئی و اندر خزانی بهاری در تابستانی زمستانی
گوئی و در زمستانی تابستانی هر وقتی و هر گروهی و هر مجلسی سرودی دارد
باید که بدانی که گفته اند ع هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد ❁ اگرچه بی‌نظیر
اوستادی باشی در سر کار حریفان همی نگر اگر قومی از مردمان خاص بینی
پیران عاقل که حرف مطربی را دانند پس آنجا مطربی کن و نواهای نیک
زن و نواهای نیک بکار بر اما سرود بیشتر اندر پیری گوی و اندر
مذمت دنیا و اگر قومی از جوانان بینی و کودکان بینی که نشسته اند بیشتر

طریقهای سبک زن و سرودهائی گوی که در بهر زنان گفته اند یا در ستایش
یا در ستایش نبید و نبیدخوارگان و اگر قومی از سپاهیان و رعنایان
و عیارپیشگان بینی پس دو بیتیهای ماوراء النهری گوی در حرب کردن
و خون ریختن و ستودن عیارپیشگی و در مطربی جگرخواره مباش هر نوائی که خواهند
بزن و بگوی و همه نواهای خسروانی بگوی که شرط مطربی نگاه همی دار نخست
بر پردهٔ راست چیزی بگویم علی الرسم بهر پرده چون پردهٔ ماده و پردهٔ
عراق و پردهٔ عشیرا و پردهٔ زیرافکن و پردهٔ بوسلیک و پردهٔ های سپاهانی
و پردهٔ نوا بجای آرم آنگاه بر سر گوی ترانه روم تا شرط مطربی بجای آورده
باشم و چون مردمان مست شده باشند بنگر که هر کسی چه راه دوست همی دارد
و چه میخواهد چون قدح بدان کس رسد آن گوی که آن خواهد تا تو نیکوئی که از ایشان
خواهی آن یابی که خنیاگری بزرگ هنریست که طبع مستمع رود و در مجلس
پیش دستی مکن بباده گرفتن و پیاله بزرگ خواستن و نبید کم خور تا سیم و زر پیش

چون مقصود خویش یافتی و سیم و زر گرفتی پس تن اندر ده در کار و از هر سرود که خواهند
باستان تیره مکن و چون میخواران مست شوند و تو نیز مست شدی با همکاران
در محاکات مستان مشغول مباش که بجای سیم و زر حاصل نشود و مردمان هجر
کردن باشد و نکو خصلت تا اگر بد مست و معربد نباشی که از عربده و بد مستی سیم خنیا
کری از میان برود و سر و روی شکسته و جامه دریده و دست افزار شکسته بخانه
خویش باز گردی که خنیاگران مزدور مستان باشند و مزدور معربد آنی که مزد
نه دهند و اگر در مجلسی کسی ترا همی ستاید اگر تواضع همی نمای و چیزی که خواهد
همی گوی و همی زن تا دیگران ترا پسندند که اول بهشیاری ستودن سیم بود
و چون مست شوند سیم از پس آن ستودن باشد و اگر مستان در عالم مستی سرودی
سخت خواهند تو از زدن و گفتن آن مضایقه مکن همی گوی و همی زن باشد
که در آن میان مقصود تو بعمل آید که مطرب را بزرگتر هنری صبر است که تا مستان
کنند که هر آینه صبور و شکور نباشد همیشه محروم مانند و نیز گفته اند که خنیا

کور و کر و لال باید بود که گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و بجایی ننگرد که نباید
نگریستن و چون از سر کار برود خبری که در آنجا دیده و شنیده باشد جای دیگر
نگوید چنین مطربی دایم مهمان بود باب سی و هشتم در رسم و آداب
خدمت پادشاه کردن بدان ای پسر که اگر اتفاق افتد که از جمله خواص پادشاه
باشی و بخدمت او پیوندی هرچند که پادشاه ترا بخویشتن نزدیکتر
دارد بدان غره مشو از نزدیکی پادشاه گریزان باش اما از خدمت گریزان
مباش که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی
و اگر ترا بخویشتن ایمن دارد از وی نا ایمن تر باش که ایمن تر گردانت
که هرگاه فربه گردی ترا زیر کشتن از او بود و هرچند که عزیز باشی از خویشتن شناسی
غافل مباش و سخن جز بمراد خداوند مگوی و با وی لجاج مکن که هر کس که با
پادشاه لجاج کند پیش از اجل بمیرد و با در مشت زدن باشد و خداوندان
خود را جز به نیکی کردن راه نمایی مکن تا با تو نیکی کنند و اگر بدی آموزی آن بد ا

بدیر انگیخت با تو کند چنانچه **حکایت** کنند بروزگار فضلون ابن ابان که
پادشاه گنجه بود و دیلمی سخت محتشم شیر و شار او بود و امیر را همه روزه
بدی آموختی هر کس که از محتشمان گناهی کردی او را بند کردی و بزندان
فرستادی و امیر را گفتی که از او در امیار و چون از وی بیوزن
تا چند نفر بمشورت همین دیلم در دست فضلون هلاک شدند تا قضا را
روزی این دیلم بدنفس شیر گناهی کردی امیر فرمود تا او را گرفتند و بند بر نهادند
فرستادند دیلمی کس فرستاد نزد امیر که من چندین هزار تومان میدهم
مرا مکش فضلون گفت که من از تو آموخته ام که از او در امیار و چون
از وی بیوزن و این دیلمی جان در سر بدآموزی کرد اما اگر از نیکی نکوهیده
کردی دوست تر دارم که از بدی ستوده کردی و آخر همه تمناها را
نقصان شناس و بر دولت خویش غره مشو و از کار و خدمت سلطان
حشمت طلب کن که دولت و نعمت از پی حشمت دوان می آید که غرض خدمت سلطان

پیش

پیش از توانگر نیست و اگر در عمل سلطان فربه شوی خویشتن را لاغر نمای
تا ایمن باشی نبینی که گوسفند تا لاغر است از کشتن ایمن است کسی
بکشتن او نکوشد و چون فربه گشت آنکه طمع کشتن خیزد و از بهر درم خداوند
مفروش که درم چون گل بود نیکو رنگ و خوشبوی و عزیز و مشهور و لاکن
چون گل کم عمر بود هر چند که درم از خدمت پادشاه اندوزی باقی نبود
اما جاه و خدمت سلطان چون سرمایه باشد اگر از دست دهی بسود نخواهی
رسید و درمی که از و بگرد آید همچون سود است پس از بهر سود
سرمایه را از دست مده که چون سرمایه بجا باشد همیشه سود بود و هر که
درم را از خود عزیزتر دارد از عزیزی بذلیل رسد و رغبت جمع
کردن مال اندر میان غم هلاک مرد است مگر بحد و اندازه همی جمع کنی
و مردمان را انصاف همی دهی تا زبان مردم بر تو بسته گردد و چون در خدمت
سلطان بزرگ شوی و پایگاه یابی هرگز با خداوند خویش خیانت

مکن اگر کنی آن تقلب بخت تو باشد زیرا که چون خداوند کهتری را بزرگ
کند و آن بمکافات آن با ولینعمت خویش خیانت کند دلیل آن بود
که خدای تعالی آن بزرگی را از وی باز خواهد گرفت تا محتشمی بدان مرد نخواهد
رسیدن چنانکه حکایت کنند که امیر فضلون ابوالمیر حاجب را
بسپه سالاری بدروغ فرستاد ابوالمیر گفت تا زمستان در نیاید
ببدروغ نروم زیرا که آب و هوای بدروغ سخت بد است فضلون
گفت که چنین اعتقاد چرا باید داشت که هرگز کسی بی اجل نمیرد و لاکن
ولاکن تا کسی را اجل نرسیده باشد تا بتابستان ببدروغ نرود و دیگر در خدمت
سلطان از دوست و دشمن غافل مباش که نفع و ضرر تو بدوست و دشمن کار
برسد که بزرگی بدان خوشن باشد که دوست و دشمن را بدان مکافات
دهی و کسیکه محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری
خواهد و کسیرا از وی نفع و ضرری نبود و مثل جهود باشد که صد هزار دینار

دارد و از او کمتر کسی نبود پس از نعمت و دولت منافع طلب کن و مردمرا
از مردمان دریغ مدار که صاحب شریعت میفرماید که خیر الناس
من ینفع الناس و خدمت پادشاه کردن سزاوارتر است از خدمت
مهتری که دولت او بنهایت رسیده باشد زیرا که دولت او باخر
رسیده باشد و گرد پیرامون دولت پیر مگرد که پیر اگرچه عمر باقی
باشد اخر مردم او را بمرگ نزدیکتر از جوانان دانند و نیز کم پیری بود
که روزکار پیری با او موافقت کند و اگر خواهی که در خدمت پادشاه
بر جای بمانی چنان باش که عباس عم پیغمبر با پسر خویش عبدالله گفت
بدان ای پسر که امیر و یعنی عم تو بر تو اعتماد کرد و از همه خلق ترا برگزید
اکنون اگر خواهی که دشمن بر تو چیره نشود پنج خصلت نگاهدار تا ایمن باشی
اول باید که از تو دروغ نشنوند دوم کسیرا در پیش او عیب مجوی سیم
با وی هیچ چیز خیانت مکن چهارم فرمان او را خلاف مکن پنجم

راز ویرا با کسی مگوی که مقصود را بدین پنج چیز توان یافتن دیگر هرگز
در خدمت و نعمت خویش تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خود را بدو نمای
و از آن تقصیر خود را نادان ساز و بدینگونه خود را بدو نمای تا نداند که تو
بقصد کردی و آن تقصیر خدمت را از تو بنادانی شمرد نی به بی ادبی
و بی فرمانی و پیوسته بخدمت مشغول باش بی آنکه بفرماید هر چه کسی
دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی چنان باش که هر که ترا بیند بخدمت بیند
و نیز پیوسته حاضر باش چنانکه هر گاه طلب کند ترا یابد زیرا که پیوسته ملکان را
همت آن بود که بازمایش کهتران باشند که چون ترا مقیم و دایم الحضور
بیند کارهای بزرگ و عمده را بتو اعتماد کند چنانکه قمری گوید بیت
پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود ❁ با خطر کردن بر آرند از بن دریا گهر ❁
تا رنج کهتری بر خود ننهی هرگز بآسایش پایهٔ مهتری نرسی که برگ نیل
تا نپوسیده نگردد نیل نشود و آفریدگار پادشاه را چنان آفریده است

که همهٔ عالم بخدمت و بندگی او محتاجند و خود را محتاج بخدمت پادشاه
منمای که اگر بعد از آن سخن محسود کسی پیش وی بگوئی بشنود و از جملهٔ حسد
نشمرد و اگر چه راست گوئی و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که گفته اند
قرب سلطان آتش سوزان بود دو چیز را هر گز خوار نباید داشت یکی
خشم پادشاه و دیگری پند و سخن حکما که هر که این دو چیز را خوار دارد
بزودی خوار گردد و اگر چنانچه تو از این درجه درگذری و بپایگاه رفیع
رسی و بندیمی پادشاه مقرون شوی باید که شرط منادمت ترا
معلوم بوده باشد باب سی و هشتم در رسم و آداب ندیمی پادشاه
کردن بدان ای پسر که اگر پادشاه ترا بندیمی خویش فرماید اگر آلت منادمت
پادشاه را نداری نپذیر که هر که ندیمی سلطان را کند باید در وی چند
خصلت باشد چنانکه اگر مجلس خداوند را از وی زیبی نبود باری سببی
وحشتی نیز نباشد که مردمان را از دیدن او کراهیتی بهم رسد

تا آن خداوند از وی ملول نشود و دیگر باید که اگر کس دبیری داند تازی
و پارسی تا اگر وقتی اندر آن مجلس ملک را حاجت افتد بخواندن و نوشتن چیزی
از عهده تواند برآمدن دیگر اگر ندیم باید که شاعری داند و از اشعار
عربی و پارسی بسیار یاد داشته باشد تا اگر وقتی خداوند را حاجت افتد
شاعر را نباید طلب کرد ندیم خود را بگوید تا از اشعار خویش یا از روایت
دیگران بیان نماید و همچنین ندیم باید که از علم طب و نجوم هم بی اطلاع نباشد
تا اگر از این صنفها سخن رود و در این باب حاجت افتد تا طبیب و منجم آید
آنچه داند بگوید تا شرط منادمت بجا آورده باشد تا آن پادشاه را
از هر علمی بر تو اعتماد افتد و خدمت تو پسندیده بود و نیز باید که اندر
ملاهی ترا دست باشد چیزی بدانی زدن تا اگر وقتی خلوتی بود که مطرب را
در آن راه نبود آنچه داری وقت او را خوش همی داری تا او را بدان سبب با تو
ولوعی بود و نیز چنان باید که محاکی باشی و بسیاری از حکایتها و روایتها و مثلهای

مضحک و نتفهای سکته و نادره های بدیع یاد داری که ندیم بی حکایت
و نوادر ناتمام بود و نیز باید که نرد باز و شطرنج باز باشی لاکن نه چنانکه مقامر
باشی که ندیمی ملوک را نشاید و باید که از ظاهر قرآن و تفسیر و جمیع مسائل
دینی و شرعی و از اخبار رسول و ائمه هدی صلوات الله علیه خبردار و ذوفنون
باشی تا اگر در مجلسی از مجالس پادشاه از این باب سخنی رود جواب توانی
دادن و بطلب فقیه و قاضی نباید رفتن و نیز باید که از سیر الملوک یاد خوانده
باشی و دلسبه باشی و خود بتن خود خدمت پادشاه کرده باشی تا پیش خداوند
خصلتهای ستوده ملوک را همی گوئی تا آن اندر دل پادشاه کار همیکند
و بندگان خدای را از آن نفعی و فرجی بود و حاجت مردمان از سلطان
روا کنی و کسانی را دستگیری کنی که پای رفتار و تاب گفتار در حضور
پادشاه نداشته باشند و اگر ندیمی را محض همین یاران نبیذ خوردن خواهی
و هزل گفتن و حظ نفس دانی پس آن لئیمی باشد نه ندیمی تدبیر ندیمی عام کن

تا آن منادمت بر تو وبال نشود و نیز در خدمت خداوند از خود غافل مباش
و در مجلس پادشاه در بندگان وی کم نگر و چون ساقی بتو نبید دهد هر که
قدح ستانی در روی منکر با خداوند آنرا بجای مل به نبید و خود را نگاه دار تا ترا
چنان نیفتد که قاضی عبد الملک عقیری را افتاد **بیت** در بتان کم نگر
که آخر کار ❖ نگرستن گرستن آرد بار ❖ چنانکه **حکایت** کنند که مامون
خلیفه وزیر خویش را بقاضی عبد الملک عقیری داد که عبد الملک نبیذ خواره
بود و از این سبب از منصب قضا معزول بود روزی در مجلس شراب غلام
ساقی ساغری بوی داد قاضی چون پیاله نبید از وی بگرفت بغلام
همی نگریست و بزیر چشم اشارتی بوی همی کرد و چشم فرو میکوفت مامون لحشی
بدید عبد الملک بدانست که مامون آن اشارت را دیده است همچنان چشم گرفته
همیداشت مامون بعد از ساعتی عمداً پرسید ایها القاضی چشم ترا
چه افتاد قاضی گفت ندانم یا امیر المومنین اندرین ساعت فراز آمد
و بعد

و بعد از آن تا وی زنده بود چه در حضر و چه در سفر و چه در خلا و چه در ملا و چه در
خانه خویش و چه در مجلس خلیفه هرگز بیک چشم راست نگردی تا آن تهمت را
از دل خلیفه ببرد پس آنکس که ندیم پادشاه بود چنین با کفایت باید بود
و باید که کافی و پیش بین و خردمند و عاقل و بیدار باشد تا ندیمی پادشاه را
شاید و در خدمت وی روزگار بسر تواند برد **باب سی و نهم**
اندر آیین ادب و شرط کاتبی و رسم کتابت بدان ای پسر که اگر دبیر باشی
باید که بر سخن قادر باشی و خط نیکو داری و بسیار نوشتن را نیز عادت کنی
تا ماهر و قادر تر باشی و باید که ساعتی بر تو نگذرد که در آن ساعت
چیزی ننوشته باشی چنانکه **حکایت** کنند که صاحب اسماعیل
ابن عباد روز شنبهی بود در دیوان چیزی نوشت روی بر کاتبان
کرد و گفت هر روز شنبه در کتاب خویش نقصانی همی بینم از آنکه
روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم از انکیرو تا پیشین

نقصانی در سخن و خط من تاثیر کند پس باید که پیوسته بتحریر نوشتن
مشغول باشی بخطی گشاده و متین سر در بالا و سخت در هم بافته و جمیع
و کلمات موزون و یک اندازه و بر یک قرار و همه حروف
بر یک نهج و ترکیب در عقب هم سوار و راست و صاف و تیز رو شد
و اسباب تحریر از قلم و قلمتراش و مداد و قرطاس و غیر اینها باید همگی درست
و خوب و حاضر باشد که با توانی نوشتن و در نامه باید که بسیار غرض و معانی را
در کم مایه از عبارت بگنجانی که مطلب آن همه را مفهوم گردد که گفته اند
خیر الکلام قل و دل و نیز گفته اند بیت نکته کز دهان برون آید ❖ پر معانی و
مختصر باید ❖ و نامهٔ خویش را باستعارات و امثال و آیات قرآنی و خبرهای
رسول صلعم مرتب و مزین داری و شعرهای مناسب و مضامین بدیع و نادره های عجیب
و حکایات نغز و شیرین آراسته داری و سجع و قافیه و تجنیس نیز بکار بری
و اصطلاحات معروف و نکته های تازی و پارسی معلوم است اما سخنی که

نویسی

که نویسی عالی و مستعار و شیرین و مختصر باید گفت و نوشت و کاتب باید
که صاحب ادراک و دانا و بسیار حفظ و منشی و از همه فنون آگاه باشد و اسرار
کاتبی را نیک بداند و سخنهای سرمنور را دریابد و بجای خود بکار برد چنانکه
حکایت کنند ای پسر که جد تو سلطان محمود بخلیفهٔ بغداد القادر بالله نامه
نوشت و گفت باید ماوراء النهر را بمن دهی و گرنه من خود بشمشیر بستانم و چون
منشور داده باشی آن منشور را بر عام عرضه کنم تا بفرمان خداوند رعیت
مطیع من باشند القادر بالله گفت مرا در عالم مطیع تر از ایشان کسی
نیست معاذ الله که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی
همهٔ عالم را بر تو بشورانم تا معلوم تو باشد سلطان محمود از این سخن منضجر شد رسول
خلیفه را گفت که قادر را بگوی که چه میگوئی من از بو مسلم کمترم مرا خود
این مهابت است اینک آمدم با دو هزار پیل جنگی که دار الخلافه را ویران کنم
و خاک دار الخلافه را به پشت پیلان بغزنین آورم و تهدید عظیم نمود و از

از بار نامهٔ پیلان رسول برفت خدمت خلیفه و پیغام سلطان بگفت
خلیفه جواب او را بنوشت و برسول بداد تا پیش سلطان آمد سلطان محمود
بنشست و حاجبان و غلامان و لشکریان صف برکشیدند و پیلان مست را
بر در سرای بداشتند و رسول را بار دادند رسول حضور یافت نامه را در نزد
سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید نامهٔ شما را خواندم و جواب باز
فرستادم خواجه ابونصر مشکان که منشی باشی بود نامه را بستد و بخواند دید
که در اول نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم و آنکه سطری نوشته
بود که الف لام میم و در آخر نامه الحمد لله رب العالمین و الصلوة
والسلام علی نبیه و آله اجمعین و دیگر هیچ ننوشته بود سلطان محمود
با جمله کاتبان در اندیشه افتادند که این چه نکته مرموز است و هر آیتی
که در قرآن بود الف لام میم برخواندند و تفسیر بکردند نه آنچ ابود
آخر الامر ابوبکر قهستانی جوانی بود و درجهٔ نشستگان نداشت برپای
ایستاده

ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است چون
خداوند او را تهدید به پیلان فرستاده بود و گفته بود که دار الخلافه را
ویران کنم و خاک دار الخلافه را بغزنین بیاورم جواب خداوند را نوشته است
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل جواب پیلان خداوند را همین داده
شنیدم سلطان محمود چنانکه دیانت او بود در تغیر و غشیان افتاد و تا
چند گاه بهوش نیامد و بسیار بگریست و زاری بی حد بکرد و از خلیفه عذرها
خواست و ابوبکر قهستانی را خلعت فرمود و ترتیب کرد و در میان
ندیمان خود قاعده فرمود و بدین نکته درجهٔ عظیم یافت و نیز حکایت
کنند که بروزگار سامانیان ابوعلی سیمجوری که در نیشابور بود گفتی من
سپه سالار میر خراسانم و لیکن بدرگاه نرفتی آخر عهد دولت سامانیان بود
چندان قوتی نداشتند که ابوعلی را بغضب بستانند پس از او باضطرار
بخطبه و سکه راضی شدند و عبد الجبار خوجانی خطیب خوجان مردی بود

فقیه و ادیبی نیک منظر و کاتبی تمام بود با رای و بهرهٔ کافی ابوعلی
او را از خوجان بیاورد و کاتب الحضرهٔ خویش نمود و هیچ شغلی بی مشورت او
نمیکرد از انکه مردی بود سخت با کفایت و احمد ابن رافع الیعقوبی کاتب
الحضرهٔ امیر بود و او نیز مردی فاضل و عاقل و محتشم بود و همهٔ ماوراء النهر در خراسان
زیر قلم او بود و این احمد رافع را با عبد الجبار خوجانی دوستی بود سخت
بی مجاملتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده باشد اما با مناسبت فضل
و علم با یکدیگر دوستی داشتند روزی وزیر امیر خراسان با امیر گفت
که اگر عبد الجبار خوجانی کاتب ابوعلی نبودی و مشیر او نبودی
ابوعلی را شایستی بدست آوردن که اینهمه از کفایت و تدبیر عبد الجبار است
که ابوعلی بدست نیاید با بوعلی نامه باید نوشتن و او را گفتن که اگر تو بطاعتی
و چاکر منی چنان باید که چون این نامه بتو برسد در وقت سر عبد الجبار را
ببری و در توبره نهی و بدست قاصد دهی و بدرگاه فرستی

تا ما بدانیم که تو بطاعتی که هرچه تو میکنی بتدبیر و رای او میکنی و اگر نفرستی هرگز
امیر خراسانم اینک بتن خود همی آیم جنگ را آماده باش چون این تدبیر بکردند
و این رای بزدند گفتند که این نامه بخط احمد رافع باید که بود زیرا که او با عبد الجبار
دوست است ناچار کس فرستد و اینحال را محرمانه بوی باز نماید و او
بگریزد پس امیر خراسان احمد را بخواند و گفت نامه با بوعلی بنویس در این باب
روی و چون نامه را نوشتی نخواهم که نه شبانروز از دار الاماره بیرون روی و هیچ کهتری
از آن تو بنباید که نزدیک تو آید که عبد الجبار دوست تست اگر چنانچه
بدست نیاید دانم که تو نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه را بهی
نوشت و همی گریست و با خود همی گفت کاشکی من کاتب نبودمی تا دوستی
بخط من کشته نشدی و این کار را هیچ تدبیر نمیدانم آخر این آیت که در قرآن
مجید است یادش آمد که خدا تعالی فرموده است اِنَّ المَلَأَ یَأتَمِرُونَ
بِکَ لِیَقتُلُوکَ با خود گفت این رمز را کسی نداند و بر سر این سخن زود من نامه

شرط دوستی است بجای آرم چون نامه را نوشت و عنوان بکرد بر ذیل نامه بقلمی
باریک الفی و بجانب دیگر نونی یعنی ان تقیلوک و نامه را بامیر خراسان
عرضه کرد دیگر کسی متوجه عنوان نامه نشد نامه را بخواند و مهر کرد و بجمازه
بان دادند جمازه بان از این حال آگاه نکردند و گفتند این نامه را بابو علی ده
و آنچه او بتو داد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز و سه شب
از سرای رها نکردند بعد از سه روز بخانهٔ خویش رفت و بسیار دلتنگ بود
چون جمازه بان به نیشابور رسید پیش ابو علی برفت و نامه را بداد چنانچه
رسم باشد ابو علی نامه را ببوسید و از حال امیر خراسان بپرسید
عبد الجبار نشسته بود نامه را بوی داد تا بخواند و گفت مهر نامه را
بردار و فرمان امیر را عرضه کن نامه را بستد و در عنوان نامه نگاه کرد
پیش از آنکه مهر نامه را بردارد بر کنار نامه الفی دید و بر کنار دیگر نونی
در حال این آیه یادش آمد ان تقیلوک بدانست که نامه را در باب کشتن او

نوشته‌اند

نوشته‌اند نامه را از دست بنهاد و همچنانکه سر بمهر بود بر زمین گذاشته
و دست بر بینی گرفته از جای برخاست یعنی از بینی من خون میآید
بشویم و بیایم از پیش ابو علی برفت و راست از سرای بیرون شد
زمانی منتظر او بودند ابو علی گفت او را بخوانید خواجه را طلب کردند
نیافتند گفتند بدر آمد پیاده بر اسب نشسته برفت ابو علی و پیری
دیگر بخواند و نامه را بگشادند و بخواندند در پیش جمازه بان حال معلوم گشت
همه خلق در عجب ماندند که باوی که گفت که در نامه چه نوشته شده است
اگرچه ابو علی باطناً از این مرحله مشعوف و شادمان بود ولی بر حسب ظاهر
پیش جمازه بان لختی ضجر و متغیر شد و بشهر منادی زدند عبد الجبار در خفیه
کس فرستاد که من بفلان جای نشسته‌ام ابو علی بدان شادمان بود و خدای را
شکر کرد و فرمود در همانجا باش چون روزی چند بر آمد جمازه بان را
خلعتی نیکو بداد و جواب نامه را بنوشت که حال بر چه جمله بود و سوگند

یاد کرد که ما ازین حال خبر نداشتیم و زنهارنامه بنفرستید که دیگر ویرا عقوبت نفرمایند
امیر خراسان ازین حال حیران بماند و خط مهر و زنهارنامه فرستاد که ویرا
عفو کردیم بشرط آنکه بگوید که چون دانست که درین نامه چیست احمد رافع
گفت مرا زنهار داده تا من بگویم امیر ویرا زنهار بداد احمد جمله احوال
بیان کرد که من چه نوشتم امیر عبد الجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خود را باز خواست
تا آن رمز را بشنید چون نامه را آوردند همچنان بود که احمد گفته بود همه مردم
در عجب ماندند از فضل و ادراک آن مرد و دیگر شرط کاتبی آنست
که دایم مجاور حضرت باشی و سامر کار را یاد گیری و تیز فهم و نافراموشکار
و متفحص باشی و از همه کارها تذکره همی داری از آنچه فرمودند و بفرمایند
و از آنچه ترا نفرمایند بر همه حال اهل دیوان باخبر باشی و از معاملهٔ همه
عاملان مشرف باشی و تجسس کنی و از هر گونه تعرف اعمال همی کنی اگرچه در وقت
بکار تو نیاید اما وقتی آید که بکار آید و لیکن این سر را با کسی مگوی تا وقتی

که بکار

که ناگزیر بود و در ظاهر تفحص کردن شغل وزیر مشغول مباش اما در باطن
از همه کارهای وی آگاه و با خبر باش و بر حساب قادر باش و یکساعت
از تعرف کدخدائی و داد و ستد و نامه‌های عاملان خالی مباش که این همه
در کاتبان هنر است و سر ولینعمت را نگشادن و خداوند خود را از هر شغلی
آگاهی دادن و فضول نابودن اما اگر چنانچه بر خطها قادر باشی و از هر گونه
خطی را نیکو دانی نوشتن این دانستن سخت نیکوست لاکن بر کسی
پیدا مکن تا بمزوری معروف نگردی که اعتماد خداوند از تو برخیزد و اگر
کسی دیگر مزوری کند چون ندانند که کرده است بر تو نهند و بهر
محقراتی توجه کن مگر وقتی ترا بکار آید چون منافع بزرگ خواهد بودن آنکه
اگر بکنی کسی بر تو این گمان نبرد که بسیار کاتبان فاضل و محتشم را وزیران هلاک
کرده اند بسبب خط مزوری چنانکه حکایت کنند که ربیع ابن المطهر القصری
کاتبی سخت فاضل و محتشم بود اندر دیوان صاحب وی خط مزوری کردی

و این خبر بگوش صاحب رسید صاحب در این کار فرو ماند نه زور آن نهمت
هلاک کردن که مردی دانا و کامل و فاضل بود و هر گز بروی پیدا نکرده
همی می اندیشید که با وی چکند اتفاقا صاحب را عارضه پدید شد
و مردم بعیادت وی میرفتند تا اینکه ربیع ابن مطهر بعیادت رفت
و پیش صاحب بنشست چنانکه رسم باشد حال صاحب را بپرسید که
نالندگی از چیست و شراب چه میخوری صاحب گفت از فلان شراب
پس پرسید که طعام چه میخوری صاحب گفت از آنچه تو میکنی
یعنی مزوره ربیع کاتب بدانست که صاحب از آنحال آگاه شده
گفت ای خداوند بسر تو که دیگر نکنم صاحب گفت که اگر دیگر نکنی آنچه
رفته است ترا عفو کردانم پس مزوری کردن در امر دیوان کار بزرگست
هله از وی بپرهیز که خیانت در کار خداوند مایه خلل و تقصیر تست
و من در هر پیشه و شغلی داد سخن بتمام نمیتوانم داد که بطول می انجامد و از

مقصود

مقصود باز میمانم و ناگفته را نیز یله نمیتوانم کرد پس از هر باب سخنی چند
نغز که بکار آید همیگویم تا معلوم شود که از هر طرفی گفتم اگر بگوش دل
بشنوی استخراجها افتد که از یک چراغ میتوان فراوان چراغها گرفت
اگر چنانچه خدای را در تو نظر رحمت باشد و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ
وزارت رسی رسوم و قاعده و آداب آنرا بدانی تا از عهدهٔ آن
توانی برآمدن **باب چهلم اندر رسم** و آداب وزارت کردن
بدان ای پسر که اگر تو بوزارت رسی باید که رسوم و قواعد آنرا بدانی
و باید که محاسب و معامله شناس باشی و با پادشاه خویش
راستی کنی و خیانت نکنی و انصاف ولی نعمت خود را بدهی
و همه خود را نخواهی که گفته اند من طلب الکل فاتهی الکل یعنی بیت
همه مجوی که هر گز ترا همه ندهند ❖ که هر که او همه جوید همه بباد دهد ❖
همه تو بندهند و اگر در وقت دهند بعد از آن باز ستانند و اگر

اوّل فرا رکذارند بعد از آن فرود آرند که با هر بلندی پستی باشد پس
خداوند خود را نگاهدار تا او نیز ترا نگاهدارد و مال خداوند را نگاهدار تا
واگر خوری بدو انگشت خور تا در گلوی تو نماند و امّا یکباره دست
عمال را فرو مبند که تا چو بر از آتش دریغ داری کباب خام ماند تا دیگی
بدیگران نگذاری در می شوان خوردن و اگر نخوری آن محرومان خانش موش
نباشند نگذارند که نهچسان بمانند و نیز همچنان که باو بنعمت خود منصف
باشی با لشکریان هم منصف باشی و توفیرهای حقیر مکن که گوشت
بن دندان سیری نکند که زیان آن توفیر بیشتر از سود بود که بدان یا توفیر
لشکریان را دشمن خویش و دشمن خداوند کرده باشی اگر کفایت خواهی
کردن مال جمع کردن از توفیر عمارت کردن حاصل آور و ویرانهای
مملکت را آبادان کن تا دو چندان توفیر پدید آید و خلقان خدا را بی
روزی نکرده باشی چنانکه حکایت کنند که ملکی از ملکان فارس وزیر

خود

خود متغیّر شد و او را معزول کرد و وزارت را بدیگری نامزد فرمود
و آن معزول را فرمود که جائی از مملکت را اختیار کن تا بتو دهم تا تو با قبیله
خود با نعمت بدانجا روی و مقام کنی وزیر گفت مرا جائی نمی باید
هر چه مرا بود ملک را دادم و هیچ جای آبادان نخواهم که مرا بخشند
اگر بر من رحمت فرماید از مملکت خویش دهی ویران بمن بخشد تحق الملک
تا من بموقعی بروم و ملک را آبادان کنم و در آنجا مشغول دعا باشم
ملک فرمود که دهی که ویرانست و او خواهد بوی دهید اندر همه مملکت
بجستند یک وجب زمین ویران ندیدند و نیافتند که بوی دهند باز
آمدند و بعرض ملک رسانیدند که در همه مملکت یک وجب زمین ویران
لم یزرع بدست نمی آید که بوی دهیم وزیر با ملک گفت ای خداوند
من میدانستم که در عمل و تصرف من ویرانه نیست الّا این مملکت
که از من باز گرفتی بدان کس ده که اگر باز خواهی از وی همچنان بتو باز

دهد و بسپارد که من ترا باز دادم و سپردم چون این سخن معلوم ملک شد
از آن وزیر معزول عذرها خواست و او را خلعت داد و شغل وزارت را باز بوی
مفوض نمود پس اندر وزارت عمارت دوستدار و دادگر باش
تا زبان تو همیشه دراز باشد و زندگانی تو بی بیم بود که اگر روزی لشکر بر تو
بشورند پادشاه را ناچار دست بر تو کوتاه بود پس این بیدادی بر لشکر
کرده باشی و توفیر تقصیر کار تو گردد پس خداوند را تربیت کن
بنیکویی کردن با لشکر خویش که پادشاه با لشکر آبادان بود و ده با دهقان
پس در آبادانی کوش و جهانداری کن چرا که جهانداری با لشکر توان
کردن و لشکر بزر توان فراهم آوردن چنانکه گفته اند **بیت**
بزر بتوان لشکر آراستن ❊ ز لشکر بسی کینه ها خواستن ❊ و زر بعمارت
کردن بدست آید و عمارت بداد و دهش و انصاف و عدل توان
توان کردن پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگرچه صاین و بی
خیانت

و بی خیانت باشی همیشه از پادشاه مخوف و ترسان باش که هیچکس را
از خداوند ترسیدن واجب نیست که وزیر را و اگر چنانچه خداوند
کوچک باشد او را بکودکی مشمر که مثال پادشاه زاده کان مثال بچه
مرغابیست او را شنا نباید آموخت پس روزگاری باید که تا وی
از نیک و بد آگاه گردد و اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دو حال
بیرون نباشد یا دانا بود یا نادان اگر دانا بود خود بخیانت تو راضی
نبود بوجهی نیکوتر دست ترا کوتاه کند و اگر نادان و جاهل بود
خود نعوذ بالله بوجهی زشت تر دست ترا کوتاه کند و از دانا
مگر بجان برهی اما از نادان و جاهل بهیچ وجه روی رهائی نیست
دیگر هر جا که پادشاه رود از وی جدا مباش و ویرا تنها مگذار
با دشمنان تو بغیبت با وی بدی ترا شوانند گفت و ویرا از حال
خویش بگردانند و پیوسته از پرسیدن حال و نعمت خود غافل مباش

وهمواره از احوال وی آگاه باش چنانکه همه نزدیکان او جاسوس تو
باشند تا از هر نفسی که او بزند تو آگاه باشی و هر زهر را پادزهری
ساخته اند و از حال پادشاهان اطراف مملکت خویش نیز پیوسته
آگاه باش چنان باید که هیچ پادشاهی از دوست و دشمن خداوند تو
شربت آبی نخورند مگر آنکه تو از وی خبردار باشی و از امور مملکت
ایشان چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش چنانکه **حکایت**
کنند که بروزگار فخر الدوله اسمعیل ابن عباد دو روز بدرگاه نیامد
و بدیوان ننشست و کسی را بار نداد و منهی فخر الدوله را انها نمود فخر الدوله
کس فرستاد نزد وی که احوال دلتنگی ترا شنیدم دلم ملول گشت
اگر چنانچه ترا از جائی دلتنگی باشد در مملکت باز نمای تا ما تدبیر مصلحت کار را
بر دست گیریم و اگر ترا از ما دلتنگی رسیده باشد نیز بگوی تا عذر آنرا
بخواهیم صاحب عباد گفت معاذالله که از خداوند بنده را دلتنگی باشد
وحال

وحال مملکت بر نظام است بدولت خداوند خداوند را انبساط
باد که دلتنگی بنده زود زایل شود روز نسیم بسرای بار آمد بر حال
خویش و دلخوش فخر الدوله پرسید که ترا از چه دلتنگی حاصل شده
بود صاحب گفت که از کاشغر منهیء نوشته بود که خاقان
ترکستان بقاآن میر سپه سالار سخنی گفت که نتوانستم دانستن که چه
گفت مرا نان بگلو برفت از دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان
بقاآن سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم تا امروز ملاطفه آمد که چه گفته بود
دلخوش شدم پس باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی و احوالات
ایشان را بخداوند خویش همی باز نمائی تا از دوست و دشمن ایمن باشی
و حال کفایت تو بر خداوند معلوم باشد و دیگر هر عملی و شغلی
که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و بطمع مال جهان در دست جاهلان بیداد
گران مده و جاهلان فرومایه و کم مایه را عمل بزرگ مده که بوزرجمهر را

پرسیدند که چرا کار و عمل بر آل سامانیان مضطرب گشت
گفت زیرا که در شغل بزرگ استعانت بر عاملان جاهل و کوچک کردند
تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل مفلس و بی‌نوا را عمل دهد خاصه
عملی بزرگ که نخست خود را برگ و نوا کند به برگ و نوای تو مشغول تا
نشود الا که چون او را برگ و سازی بود یکباره بخود مشغول نگردد و در
در کار تو پردازد نبینی که کشتها و فالیزها را چون آب دهند اگر
جوی کشت و فالیز تر و آب خورده بود زودتر آب بکشت و فالیز
برسد و اگر جوی خشک بود و دیرگاهی آب نخورده باشد تا
تمامی آن جوی سیراب نگردد بکشت زار آب نرسد پس عامل بی‌نوا
چون جوی خشک بود نخست خود را بود آنگه ترا دیگر فرمان خویش را
بزرگ دار و مگذار که کسی فرمان ترا خلاف کند و خوار دارد یا فرمان تو
درنوردد چنانکه حکایت کنند که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را
صاحب

صاحب دیوانی سمرقند داد و منشورش را توقیع بکردند و خلعتش بدادند
آن روز که میخواست برود بسرای خواجه رفت برخصت شدن و فرمان
خواستن چون وداع کرد و دعای خیر بگفت آن سخن را که میخواست گفتن
بظاهر نگفت خلوت خواست خواجه جائی خالی کرد سهل گفت
بقای عمر خداوند باد من بنده چون بر سر شغل روم ناچار از اینجا فرمانها
روانه گردد پس خداوند با بنده نشانی و علامتی بگذارد که کدام فرمان
باشد از پیش باید بردن و کدام فرمان باشد که نباید معمول داشت تا من بدانم
ابوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی و دانم که این را بروزگار دراز اندیشیده
ما را نیز اندیشه باید کردن در وقت جواب نتوان دادن تو روزی چند
توقف کن سهل بخانه رفت در وقت سلیمان بن یحیی الجغانی
را صاحب دیوانی سمرقند داد و خلعت و منشورش راست کردند و او را
فرستادند و سهل را فرمودند که یکسال از خانهٔ خود بیرون نیاید سهل

یکسال در بخارا در خانهٔ خویش بزندان محبوس بود و پس از یکسال او را بخواندند
و بگفت ای سهل ما را که دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ
بزرگان جهان بشمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی دیدی
که ما کهتران خویش را بی فرمانی و بی ادبی آموزیم و گوئیم که با این
فرمان کار مکن و با آن بکن فرمان ما یکی باشد چه آنچه را خواهیم کرد بفرمائیم و چون
فرموده شد خود کرده شود و آنچه را که نخواهیم خود نفرمائیم که ما را
از کسی هیبت و نه اندر شغل عاجزیم و این گمان که تو بر ما کرده کار عاجزانست
چو تو ما را در شغل پیاده دانستی ما نیز ترا از عمل پیاده کردیم تا تو با دل
بعمل نروی که این فرمان را نباید کرد که کسی را زهرهٔ آن نباشد که فرمان
ما را نبرد پس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل بر فرمان تو کار نکند
او را عقوبت کن تا تیغ ما توقیع خود را نزند کافی خود معظم وران
گردانی ما بعد از تو بتوقیع تو کار کنند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران

باید بودن

باید بودن و امری قاطع تا حشمت بر جای بماند و شغلها روان بود و دیگر
نبید مخور که از نبید خوردن غفلت و رعونت خیزد نعوذ بالله از وزیر
غافل رعنا و چون پادشاه به نبید خوردن مشغول بود و وزیر نیز مشغول
شود زود باشد که خلل اندر مملکت پدید آید پس خود را و خداوند خود را
ایمن کن و چنین باش که گفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت خداوند باشد
و سخت زشت باشد که پاسبان را پاسبانی باید زیرا که نبید خوردن سبب
اخلال در کار می شود و وزیر باید که بامورات بندگان خدای پردازد
و مشغول خدمات مملکت خداوند باشد که خداوند مملکت ترا بدو سپرده
باید بانجام مهام امر خلایق پردازد پس اگر اتفاق وزارت نیفتد
و سپه سالار باشی باید که رسوم و قواعد آنرا بدانی

باب چهل و یکم در رسم و آیین و شرط سپه سالاری کردن

بدان ای پسر اگر سپه سالار باشی
با لشکریان محسن باش هم از جانب خویش و هم از جانب خداوند نیکوئی

کن و همیشه هشیار باش و طریق لشکر کشیدن و مصاف را نیکو بدان و روزیکه
اتفاق جنگ افتد بر میمنه و میسره سالاران جنگ آزموده
و جهاندیده را فرست شجاع ترین سالاری با تنگ ترین قومی اندر
جناح لشکر بدار تا پشت لشکر را قوی دارند اگرچه خصم ضعیف باشد
ویرا بچشم ضعیفی منگر در باب آن ضعیف همان احتیاط کن که در باب
قوی تر از خود کنی که گفته اند ع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ❖
و اندر حرب دلیری و شتاب زدگی مکن که از دلیری و شتاب
لشکر خود را بر باد دهی و نیز بددل مباش که از بددلی سپاه را منهزم
گردانی و از جاسوس و طلایه فرستادن در روز و شب و از حال
خصم آگاه بودن تقصیر مکن و در روز جنگ چون چشم بر لشکر افکنی
و هر دو لشکر روی بیکدیگر نهند خنده ناک و خوشروی و خوشحال
باش و با لشکر خویش می گوی که ایشان چه کس باشند که با ساعت دیگر

دمار از روزگار ایشان برآریم و در طرفة العین همه را منهزم و متفرق
و پراکنده سازیم و نیست گردانیم ترس و خوف را از دل لشکر
بیرون کن و ایشانرا نوید و اکرام و انعام و لکرم دار و ثابت قدم
و پای برجای و دلیر دار تا جانفشانی کنند و یکبار لشکر از پیش
و پیش پادشاه سوار و پیاده فوج فوج همی فرست و یکیک سالاران
و سرهنگان را نامزد همیکن که ای فلان تو با قوم و اتباع خود برو بفلان طرف
و ای فلان تو با فوج خود برو بفلان طرف و اگر ترا که حمله لازم باشد
نزدیک خود همی دار و هرکس که جنگ نیک کند یا کسی را بیفکند
یا مجروح کند و یا مجروح شود یا سواری بگیرد یا پیاده بیاورد
یا اسبی بگیرد یا سر بریده بیاورد و یا کسی را گرفته زنده بیاورد و ویرا
باضعاف آن خدمت مکافات کن از خلعت و صلت و زیادتی
اجرا و معاش و در هنگامه گیر و دار که دلیران سرگرم جنگند و عاشق

در پی نام و ننگ تو در فکر و تلاش مال مباش در فکر جان باش
و مجموع حواس را بخود جمع دار و لمحه از خود غافل مباش تا مقصود تو
زود حاصل شود تا لشکریان نیز در آن گیرودار در مردی بکوشند
و تقصیر و انداز ندو فتحی بمراد بر آید و اگر مقصود تو بجملة الامر حاصل
شود فبها و نعم شتاب زدگی مکن و بر جای خویش پا بر جای باش
و با تن خویش هیچ کوشش مکن چون جنگ با سپه سالار افتد نشان
امنیت که کار بر لشکر تنگ آمده باشد پس اگر که جنگ تو افتد
جنگ را باش و بکوش و هرگز هزیمت اندر دل مگیر و مرگ را معاینه ببین که هر
مرگ را در دل گیرد بهر حق و باطل او را از جای بر نتوان انگیخت و تا تو
از آن سپه سالاران نباشی که عسجدی اندر فتحنامه خوارزم گفته نظم
سپه سالار لشکر شان بگاه لشکر شکن کاخر ❖ شکسته شد از او لشکر و لیکن
لشکر ایشان ❖ و چون ظفر یافتی از پس هزیمتیان بسیار مرو و در رجعت

بسیار خطر افتد امیر بزرگ پدرم هرگز از پس هزیمتیان نرفتی و کسی را
نیز نگذاردی رفتن از آنکه طریق جنگ را بهتر از او کسی نمیدانست و
سلطان محمود نیز همین طریق داشت هرگز از پی هزیمتی نرفتی و گفتی
که مردم منهزم از بهر جان بکوشند و چون جان برا بکوشند ظفر یابند
دیگر چون بجنگ روی همچنانکه در ظاهر بچشم سر رفتن را همی بینی بچشم
دل بیرون رفتن را نیز همی بین که بسا چنان باشد که تو خواهی امنیجرا
فراموش مکن اگرچه در جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنیم بوقت مصاف
اگر جای تو تنگ باشد که یک گام پیش و پس نتوانی نهادن زنهار
تا که یک گام باز پس ننهی که اگر در مصاف گامی باز پس گذاری در
وقت ترا هزیمت باشد همیشه جهد کن که یک گام از جای خویش
پیش نهی و هرگز گامی باز پس نروی و چنان باید که در همه وقت
لشکر تو قسم بسر تو خورند و ترا دوست و جان نثار باشند و باید که با لشکر

بسخاوت باشی بخلعت و انعام و صله و همیشه ایشانرا خوشدل داری
اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار اگرچه همه
کارها بتقدیر خدای تعالی است و لیکن تو آنچه شرط تدبیر است بجای کن
بر طریق صواب و فتح را از خدا طلب کن و متوسل باو باش که بسیار باشد
لشکر قلیلی لشکر کثیر را بشکند پس از خدای در آن گیر و دار غافل
مباش و ترس و هراس را از دل لشکر بیرون کن که از حضرت امیر مومنان
علی ابن ابو طالب صلوات الله علیه پرسیدند که سبب چه بود که در این
جنگها بر دلیران نامدار و شجاعان روزگار غلبه میفرمودید فرمودند
از آنکه خوف و خشیت را از دل خود بیرون میکردم و فتح و نصرت را
در دل جای میدادم پس تا بتوانی لشکر را دلگرم و دلیر دار که آنچه
شرط تقدیر و تدبیر است همین است که گفتم پس اگر خدای بر تو
رحمت کند و ترا بمدارج اعلای پادشاهی رساند باید که شرط و رسم

پادشاهی را

پادشاهی را نیکو بدانی که پادشاهی امریست خطیر و مقامیست رفیع
و دلپذیر که دست هر کس بدان مقام نرسد **باب چهل و دویم اندر آیین
و شرط و رسم پادشاهی کردن** بدان ای پسر اگر پادشاه باشی
در پادشاهی پارسا و پرهیزکار باش و چشم و دست از حرم مردمان
دور دار و پاک شلوار باش که پاک شلواری نشانه پاکدینی است
و هر کاریکه کنی بفرمان و رای خرد کن و در هر کاری با خرد مشورت کن
که وزیر الوزرای پادشاه خرد است که گفته اند که پادشاه قوه نفس
چهل ولی کامل را دارد که خدای تعالی همه خلق را محتاج و بنده او
کرده است که آنچه در او هست در دیگران نیست و هر کاری که
بخواهی کردن نخست مآل آن کار را بنگر و تامل و تفکر کن در آن کار
و از خدا صواب و حقیقت آن کار را بخواه تا بر تو ملهم شود آنگاه در
آن کار اقدام کن که گفته اند ع مرد آخربین مبارک بنده ایست ❖

که عاقبت بینی نشان خردمندیست و هر کاری که کنی مدارا نگهدار
و هر کاری که بمدارا بر آید جز بمدارا از پیش مبر و بیداد پسند مباش و همه
سخنها و کارها را بچشم داد بین تا در همه کارها حق و باطل را توانی دیدن
چنانکه گفته اند **بیت** شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد ❖
قدر یکساعت عمری که در او داد کند ❖ و همیشه راست گوی
و راست کردار باش و کم گوی و کم خنده باش تا کهتران تو بر تو
دلیر نگردند که از برای سلطان عیبی بتر از زیاد خندیدن نیست که سبب
دلیری رعیت و بی فرمانی حواشی و لشکر گردد و بدترین کاری پادشاه را
دلیری رعیت است و در پادشاهی عزیز دیدار باش و خود را بمردم
مکرر جلوه مده تا در چشم مردمان خوار نگردی و زنهار خواه مباش و بر
خلق خدا رحیم باش اما بر بیرحمان رحم مکن و همه بر بخشایش باش و عطای
تو بر فقیران و مستحقان برسد و لاکن با سیاست باش خاصه با وزیر خود
والبته

والبته خود را بسلیم القلبی بوزیر خود منمای و یکباره محتاج رای و تدبیر
وزیر مباش و رای خود را عالی تر از رای او دان و او را جهت گردانیدن
امورات مملکت خواه و در کار دار و هر سخنی که وزیر بگوید در باب کسی
بطریقی که باز نماید بشنو اما در وقت اجابت مکن بگو تا بنگرم چنانکه صواب
باشد فرمائیم و بعد از تفحص و تجسس آن کار را بکن که صلاح کار ترا میگوید
نه منفعت خود را تا ترا زبون کار و رای خویش نداند و اگر جوان باشی
یا پیر وزیر پیر و دانا و کامل عیار و کارگذار گزین و هرگز جوانرا وزارت مده
که گفته اند **بیت** بجز پیر سالار مردم مباد ❖ که کودک دهد تخت شاهی بباد و
و دیگر آنکه اگر تو پیر باشی و وزیر جوان بسیار زشت باشد پیر را جوانی
آموزکار و مدبر کار باشد و اگر جوان باشی و وزیر نیز جوان باشد
بهر دو آتش جوانی تو و جوانی وزیر مملکت تو سوخته شود و دیگر وزیر
باید که پیر و به روز و تمام قامت و قوی ترکیب و بزرگ شکم

که نحیف و کوتاه قامت را هیچ شکوهی نباشد و نیز باید که بزرگ
ریش باشد چنانکه **حکایت** کنند که سلطان طغرل خواست که از
فضلای خراسان کسی را وزارت دهد دانشمندی را اختیار کردند و
این دانشمند را ریشی بود تا ناف سخت طویل و عریض و بر احاطه کرد
و پیغام سلطان را بوی دادند که ما ترا بوزارت خود نامزد کردیم باید
که کدخدائی ما را بر دست گیری که شایسته‌تر از تو در این شغل معظم
کسی را نمی‌بینیم دانشمند گفت که سلطان را بگوئید **بیت** شاها بقای
عمر تو باد هزار سال ✿ سالی هزار ماه و مهی صد هزار روز ✿ روزی هزار
ساعت و ساعتی هزار سال ✿ وزارت چیزیست که وزیر را بسیار
آلتها و هنرها باید بود و از همه آلتها و هنرها با بنده جز ریش چیزی
دیگر نیست ولیکن خداوند بر ریش بنده غره نشود که چنینست و این مهم را
بدیگری فرماید و هر کسی را که وزارت دادی او را در وزارت تمکینی

تمام نه تا کارها و شغلها روان کردد و امورات مردم فروبسته نکردد
و با اقربا و پیوستگان خویش و آن وزیر نیکوئی کن و در معایش دادن و
خوبی کردن تقصیر مکن تا دشمن تو نشوند و همه از تو توقع زیاده دارند اگر
ایشان را بد داری البته دشمن تو شوند اما خویشاوندان و پیوستگان وزیر را
هیچ عملی و شغلی مفرمای که یکباره دنبه بگرگ نتوان سپرد که وی بهیچ حال
بهر مال تو خویشان خود را بیازارد و نیز کسان وزیر بر پشتی وزیر بیداد بر
مسلمانان نکنند اما بیگانه از آن ترسد که وزیر از ایشان و خویشان
خویش امضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن و عفو کردن
خونی را روا مدار که اگر مستحق خون را عفو کنی تو نیز در قیامت بدان
خون شریک باشی و گرفتار گردی اما بر چاکران خویش برحمت باش
که خداوندان چون شبان باشند و چاکران چون رمه اگر شبان با رمه خویش
برحمت نباشد و ایشان را از دزد و سباع نگاه ندارد زود هلاک شوند

واز هر کسی که در کار تو بوده شغل و عمل از ایشان دریغ مدار که چاکران از بهر
شغل خواهند ولاکن چون کسی را شغلی دهی بنگر تا آن شغل را سزاوار آن
شغل دهی نه شغلی که مستحق آن شغل نباشد وی را مفرمای مثلاً کسیکه او فراشی را
شاید شرابداری مده و آنرا که شرابداری را شاید خازنی مده و آنرا که
خازنی را شاید حاجبی مده که هر کاری را بهر کسی نتوان داد که گفته اند
لکل عملٍ رجال تا زبان طاعنان بر تو گشاده نشود و اندر شغل تو خلل
پدید نیاید که اگر وی را کاری فرمائی که نداند بهیچ حال نگوید که ندانم
همی کند از بهر منافع خویش لاکن آن کار را بفساد و ناقص و ضایع باشد
پس کار خود را بکاردان سپار تا از درد سر رسته باشی **بیت**
ولاکن ز ایزدت توفیق خواهم * بدانش تا دهی کارت بدانا *
پس اگر ترا با چاکری عنایتی باشد خواهی که او را محتشم
سازی بیعمل توانی او را حشمت و نعمت دادن بی آنکه شغلی

بنا واجب فرمائی که بنادانی خویش گواهی داده باشی و اندر
پادشاهی همه استراحت در فرمان دادنست که پادشاه در صورت
با سایر مردم فرقی ندارد ولاکن فرقیکه دارد همینست که پادشاه
فرمان دهد و مردم فرمان بردار چنانکه حکایت کنند که بروزگار
جد تو سلطان محمود مردی بود او را البستی میگفتند و عامل نسا و با
ورد بود مردی از رعایا را بگرفت در نسا و باورد و مالی زیاد
از وی بستد و ملکهای او را تصرف کرد و آنمرد را گرفته .
محبوس کرد بعد از چند گاه آنمرد حیلتی کرد و از حبس بگریخت
و بغزنین رفت نزد سلطان بداد خواهی و تضرع و زاری بسیار کرد سلطان
او را مثالی داد مرد توقیع را بگرفت و بنسا رفت و فرمان را بعامل داد
عامل با خود اندیشید که این مرد دیگر باره کجا بغزنین خواهد رفت
فرمان را نخواند و بر مضمون او عمل نکرد آنمرد دیگر باره بغزنین رفته

واندر راهی بایستاد که سلطان از خلوت بیرون آمد آنمرد بانگ و نفیر کرد
و اظهار تظلم و دادخواهی نموده از عامل نسا بنالید سلطان بازوی او را
نامه فرمود آنمرد گفت نامهٔ ترا بردم و دادم عامل بر نامهٔ تو کار
نکرد سلطان مگر از سببی دلتنگ بود گفت از من مثال دادن است
چون بر او کار نکند برو خاک بر سر کن مرد گفت ای سلطان
عامل بفرمان تو کار نکند مرا خاک بر سر باید کرد سلطان گفت نی کار
غلط گفتم مرا خاک بر سر باید کرد نه ترا در حال دو غلام روانه
نسا کرد تا عامل را گرفتند و فرمان سلطان را در گردن او آویختند
و او را بردار زدند و منادی در شهر ندا در داد که هر کس که فرمان
خداوند را نبرد او را این سزا باشد بعد اموال و املاک آنمرد را بوی دادند
پس از آن کسی را زهرهٔ آن نبود که فرمان وی را خلاف کند و نیز
ای پسر حکایت کنند که بروزگار خال تو سلطان مسعود چون

بپادشاهی

بپادشاهی نشست طریق مردی و شجاعت را نیکو داشت اما
طریق ملکداری نداشت از پادشاهی معاشرت کردن با کنیز
کان را اختیار کرده بود لاجرم خانمان و ملک را بر سر ایشان گذاشت
چون لشکر بدیدند که وی بچه امری مشغول است طریق بی فرمانی و عمال
پیش گرفتند و کار بر مردمان فرو بسته شد و رعیت دلیر شدند
تا روزی از رباط فراوه مظلومهٔ آمد و از عامل آنجا بنالید سلطان مسعود
او را نامهٔ داد تا بنزد عامل برد نامه را گرفته نزد عامل برد عامل نامه را
نخواند و بر مضمون آن عمل نکرد آن پیره زن دیگرباره بدربار سلطان آمد
و داد خواست سلطان بار دیگر او را نامهٔ داد پیره زن گفت عامل تو
بنامهٔ تو کار نمیکند سلطان گفت من فرمان دادم چون بر آن کار نکنند
من چه توانم کرد پیره زن گفت مملکت چنان دار که عامل بفرمان تو کار
کند و همچنین تو بر سر عشرت مباش تا بندگان خدا در بلا و ظلم گرفتار نباشند

سلطان از سخن پیره‌زن سخت خجل شد و خون در عروق وی بجوش آمد
در حال بفرمود تا داد او را بدادند و آن عامل را گرفته بردار زدند و فرمان
سلطان را بر گردن او آویختند پس از آن او از خواب غفلت بیدار شد
و دیگر کسی را زهرهٔ آن نبود که در فرمان او تقصیر کند پس آن پادشاه
که فرمان او روان نباشد آن نه پادشاه بود که میان او و دیگران چه فرق است
با فرمان دیگران که تظلم ملک ملکان اندر فرمان و امنیت و فرمان
روائی خبر بپاست صورت نه بندد و پس در سیاست کردن تقصیر مکن
تا امرها روان گردد و شغلها بی خلل ماند بیت بلی شاه را مهر و کین بایدی ❖
دو در باش در آستین بایدی ❖ دیگر آنکه سپاهی را بر رعیت مسلط مکن
که مملکت آبادان نگردد همچنانکه مصلحت لشکر نگاه همیداری صلاح
رعیت را نیز نگاه باید داشت از آنکه پادشاه چون آفتاب است نشاید
که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیت را با لشکر مطیع تو اگر دو لشکر را

رعیت

با رعیت آبادان و پابرجای باید داشت پس بیداد را بر دل خود راه مده
که خانمان ملکان دادگر و عدل گستر دیر بماند و قدیم گردد و خانمان
بیدادگران زود نیست گردد زیرا که داد عین آبادانی بود و بیداد
حقیقت ویرانی چون آبادانی را دیر شاید کردن دیر بماند و ویرانی
را زودتر شاید کردن زودتر نیست گردد که گفته‌اند الملک یبقی
مع الکفر ولا یبقی مع الظلم و حکما گفته‌اند که چشمهٔ عمارت پادشاه
دادگر است و چشمهٔ ویرانی پادشاه بیدادگر است و از دعای مظلومان
غافل مباش که دعای مظلومان زود مستجاب گردد چنانکه گفته‌اند
بیت آنکه در وقت سحر نالهٔ مظلوم کند ❖ بجد اگر اثر خنجر مسموم کند ❖
و پیوسته خلوت دوست مباش چنانکه از مردم متنفر باشی
و از لشکر نفور گیری که مردم و لشکر نیز از تو نفرت کنند و در نیکو
داشتن رعیت تقصیر مکن که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان تو

باشد و نیز لشکر را همه از یکجنس مدار که هر پادشاه که لشکر از یک جنس دارد
همه لشکر او زبون باشند از آنکه لشکر چون از یکجنس باشد همیشه با یکدیگر
متفق باشند ایشان را با یکدیگر بالیدن نتوانی پس از چندین گروه دار
تا آن گروه را از بیم این گروه و این قوم را از بیم آن قوم بفرمانبرداری
داری و بیفرمانی نیارند کردن و تو نیز فارغ از بیم و خوف باشی و فرمان تو
بر لشکر روان باشد و جد تو ای پسر سلطان محمود چهار هزار غلام ترک
سرائی داشت و چهار هزار هندو و پیوسته ترکان را با هندوان
ترساندی و هندوان را با ترکان تا هر دو گروه از بیم همدیگر مطیع
و فرمان بردار بودند و دیگر هر چند گاه سران و سرهنگان لشکر را
بنان و نبید خوردن بخوان و با ایشان نیکوئی کن و احسان و کرم نما و بدیشان
خلعت و صلت و اجرا و معاش ایشان را خوشدل دار تا در وقت کار
جان از تو دریغ ندارند و ترا جان فشان و جان نثار باشند و اگر کسی را

چیزی

چیزی اندک خواهی دادن بزبان خویش اندر ملا مگوی در پنهان کسی را
بگوی تا پروانه باشد و تو دون همتی نکرده باشی یکی آنکه چیزی اندک داده
که نه در خور همت تو باشد و دیگری آنکه بر ملا دون همتی خود را بر مردم
معلوم کرده باشی که من هشت سال در غزنین سلطان مودود بن
سلطان مسعود را ندیم بودم سه چیز هرگز از وی ندیدم یکی صلتی که زیر
دویست دینار باشد بزبان خویش بر سر ملا نگفتی مگر به پروانه و دیگر
هرگز چنان نخندیدی که دندانهای وی نمایان شود مگر تبسم سیم آنکه
اگر زیاد خشمگین شدی کسی را بخز بی حمیت و دشنام دیگر ندادی و این خصلت
نیکو عادتی بود و شنیدم سلطان مسعود را نیز همین عادت بوده
چنانکه ملوک عرب و عجم را عادت انست و کسی را که با دست خود میزدند
تا آنمرد زنده بود احدی قدرت نداشت که آنشخص را بزند اکنون باز
امدیم بسخن اول و حدیث سخا ای پسر ترا ستم و جبر نتوانم گفت

که سُخی باشی باری دون همت مباش و اگر از بهر شغل خود بازشوانی ایستاد
چنین که خشم باری بر سر ملا دون همتی خود را بمردم معلوم مکن که اگر
چنان شوی خلق دشمن تو شوند اگر در وقت با تو چیزی و کاری شوانند
کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن شوند
اما ای پسر جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نگردی اندر ○
شش خصلت تقصیر مکن و نگاه دار اول هیبت دویم داد
سیم دهش چهارم حفاظ پنجم آهستگی ششم راستگوئی که اگر پادشاه
از این شش خصلت از یکی دور شود نزدیک شود بمستی پادشاهی
و هر پادشاهی که از شراب سلطنت مست شود هشیاری او اندر
رفتن پادشاهی اوست و اندر پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن از
احوال ملوک و سلاطین عالم و چنان باید که هیچ پادشاهی نفسی نزند
که تو بر آن مطلع نباشی چنانکه حکایت از امیر ماضی پدرم چنین
شنیدم

شنیدم که فخر الدوله از برادر خود عضد الدوله بگریخت و بهیچ جای
مقام نتوانست کردن بدرگاه جد من قابوس آمد بزینهار و جد من او را
امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار کرم کرد و عمه مرا با او داد و
آن نکاح از حد بیرون خرمی کرد و جشن گرفت از آنکه جده من خاله فخر الدوله
بود و پدر من و فخر الدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند پس
عضد الدوله رسولی فرستاد نزد شمس المعالی رسول نامه را آورد و بداد
و اندر تجمیل گفت که عضد الدوله سلام میدهد و میگوید برادرم
امیر علی باینجا آمده که میان ما دوستی و برادری است و خانگی
هستیم و این برادر من دشمن منست باید که او را بگیری و نزد من فرستی
تا بمکافات آن از ولایات خویش هر ناحیتی را که نامزد نمائی بتو
واگذارم و دوستی ما مؤکد شود و اگر نخواهی که این بدنامی از بر خویش
هموار کنی در همانجا او را زهر ده تا مقصود من حاصل آید و بدنامی بر تو

نباشد و آنچه را که تو خواهی نیز حاصل شود امیر شمس المعالی گفت سبحان الله العظیم
چه واجب کند چنان شخص محتشمی را با چون منی چنان سخنان گفتن که ممکن نشود
مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی این کار کردن من باقی بماند پس آن
رسول را گفت که عضد الدوله مردی عاقلست چرا آنچه گوید که مرا
ممکن نباشد پس رسول گفت مکن ای خداوند عضد الدوله را بفخر الدوله
مفروش و اختیار مکن فخر الدوله را بعضد الدوله که ملک ما عضد الدوله
ترا از برادر همزاد دوست تر میدارد و چنین و چنان سوگند خورد
آن روز که ملک را تحمیل میداد و براه میکرد و میانه سخن را نمیگفت
که خدا امید اند من امیر شمس المعالی را بسیار دوست میدارم تا بدان
جایگاه که شنیدم امیر شمس المعالی در گرمابه شد و در گرمابه میان این پایه
بلغزید و بیفتاد من دلتنگ شدم گفتم مگر بچهل سالگی او را پیری و ضعف
غالب گردیده و قوهٔ رفتار ساقط شده و این رسول را غرض آن بود

که خداوند

که خداوند من چگونه بر احوال تو مستحضر و مخبر میباشد و این دستور العمل
عضد الدوله بود شمس المعالی گفت تقابش باد منت پذیرفتیم بدین شفقت
که نمود و لیکن از غم خوردن من نیز او را آگاه کن که وی آن روز شنبه از ماه فلان
که روز دیگر ترا روانه کرد آنشب در فلان نشستگاه شراب خورد و بفلان جای
نخفت و با نوشتکین ساقی خلوت کرد و نیمشب مست از آنجا برخاست
و در سرای زنان شد و بر بامی رفت که در آن خیزران فواده بود با وی
گرد آمد و چون از بام فرود آمد پای بلغزید و از پایهٔ دویم نردبان بیفتاد
و مرا نیز دل از بهر وی بسوخت گفتم مگر بچهل و دو سالگی اندر عقل وی
نقصان پدید آمده مردی چهل و دو ساله و انگهی پادشاه چندان شراب
چرا خورد تا مست شود و از بام فرود نتواند آمدن و نیمشب چرا باید
از بستر خود نقل کند تا وی را چنان حادثهٔ بیفتد از رسول را نیز از آگاه بودن
خویش از کار ایشان خبر داد و نیز چنانکه از احوال ملکان عالم خبر داری

بر ولایت خویش و حال رعیت و لشکر باید که خبردار باشی که اگر از حال
ولایت خود خبردار نباشی حال ولایت بیگانگان از کجا دانی چنانکه
حکایت ای پسر بزرگوار پدر خال تو سلطان مودود ابن سلطان مسعود
من بغزنین رفتم مرا نخست اعزاز و اکرام کرد و چون چند گاهی برآمد
و بیازمود مرا ندیمی خاص خویش داد و پیوسته در مجلس خاص
وی بطعام و شراب حاضر بودمی و چند ندیمان دیگر بودند چه بود روزی
همچنان صبوحی کردند و اندر میان نبید خوردن لشکر را بار دادند
خلق گرد آمدند و خدمت و حمد و سپاس و ثنا کرده بازگشتند
خواجه بزرگ عبدالرزاق احمد ابن الحسن المیمندی وزیر بود خواجه را
نبید باز گرفت چون زمانی گذشت بشرف درگاه درآمد و ملاطفه
بعلی ابن ربیع خادم داد و علی خادم بسلطان داد سلطان چون
ملاطفه را بخواند روی سوی خواجه کرد و گفت این منهیان صد چوب

بزنید

بزنید تا دیگر باره منهی شرح کند که اندر این خط آنست که دوش در غزنین
دو هزار خانه سماق با چغانه اند چون من ندانم که خانه که بوده و در کدام کوی و محلت
هرچه خواهی گوی باش وزیر گفت بقای خداوند باد این از جهت تخفیف
بجمعیت گفته شد هر گاه شرح میگفت این کتابی می شد که بیک روز و دو روز
خوانده نمی شد خداوند رحمت کند و این گناه و اذیت را از وی عفو کند
دیگر باره که نویسد وقایع خانه را بتفصیل نویسد و تفسیر نماید که فلان خانه
کس در فلان خانه و فلان محله با فلان کس فلان چیز خورده گفت این بار
عفو کردم بار دیگر چنین نویس که خواجه میگوید پس باید که از حال مملکت
و رعیت و لشکر غافل نباشی و از همه کار ایشان متخبر باشی خاصه از حال
وزیر خود و باید که از پادشاهان اطراف مملکت که امثال تو باشند اگر
دوست و اگر دشمن باشی ظاهرا دوست و دشمن باش تا آشکارا دشمنی
توانی کردن با هم شکل خویش پنهانی دشمنی مکن چنانکه حکایت کنند

که اسکندر رومی بجنگ دشمنی میرفت ویرا گفتند که خصم ما مردی
غافلست بروی شبیخون باید کرد اسکندر گفت نه ملک باشد
آنکس که بدزدی ظفر یابد و اندر پادشاهی کارهای بزرگ و عمده حادث
کن زیرا که پادشاهان بزرگتر از همه کسند باید که کردار و گفتار ایشان
بزرگتر از کردار و گفتار دیگران باشد تا نام یابند که نام بزرگ بکردار
و گفتار بزرگ توان یافتن همچنانکه اگر فرعون بدان بزرگی سخن نگفتی
کی خدای عزوجل روایت سخن او را در کلام مجید خود ذکر فرمودی
که فرعون گفت اَنَا رَبُّکُم الاعلی و تا قیامت این آیت را میخوانند
و نام ویرا می برند بدان سخن بزرگی که او گفته است پس چنین باش که گفتم
که پادشاه کم همت را نام بر نیاید و دیگر توقیع خود را بزرگ دار
و بهر محقراتی توقیع مکن مگر بصفتی بزرگ یا بولایتی بزرگ یا بمعاشی
بزرگ که از آن بخشی و چون توقیع کردی الا بعذری واضح خط و توقیع

خویش

خویش را خلاف مکن که خلاف کردن از همه کس ناپسندیده باشد
خصوصاً از پادشاهان که ظل الله فی الارضین هستند و سخت زشت
باشد که در حکم و سخن پادشاهان خلاف شود اینست رسم و شرط و قواعد
پادشاهی و سلطنت هرچند که پیشه نیست که بهر کس رسد من چنانکه
دانستم و نوشتم اگر چنانکه ترا صناعتی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی بجهشم
و زراعت یا از پیشهای بازاری آنچه دانی شرط و رسم هر یک را نگاهداری
تا همیشه کارهای تو بر وفق مراد و خواهش تو باشد

باب چهل و سیم
اندر رسم و آیین دهقانی کردن

بدان ای پسر که اگر دهقان باشی از دهقان
شناسنده باش هر چیزی که بکاری مگذار از وقت خویش بگذرد
و اگر ده روز پیشتر از وقت بکاری به که پنج روز بعد از وقت
بکاری و آلت کار را از گاو و جفت و غیره ساخته و بسیچیده و آماده
دار و چنان باید که همیشه جفتی گاو فربه فاضل باشد تا اگر گاوی

از کار باز ماند تو از کار باز نمانی و وقت زراعت بگذرد و چون
وقت کشتن و درویدن باشد پیوسته از تخم کردن و زمین شکافتن غافل
مباش و تدبیر کشت و زراعت سال دیگر امسال همی کن و کشت بر
زمینی کن که خویشتن پوشیدن بود که هر زمینی که خود را نتواند پوشیدن ترا نیز
نتواند پوشید و چنانکن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی تا انکه از دهقا
نان برخوردار باشی و اگر پیشه‌ور باشی از جملهٔ پیشه‌وران بازاری اندر هر
پیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش تا حریفان بسیار باشند
و در وقت کار کاربه از آن کن که هم‌پیشگان تو کنند تا در آن پیشه معروف
گردی و مردم کار بتو رجوع کنند و بکم مایه سود قناعت کن که یک پاره ده
پانزده کنی و پاره ده نیم توانی کردن پس حریف انگیزان و لجاج و مکابره
بسیار مکن تا در پیشه‌وری مرزوق باشی و مردم بیشتر کس ستد و داد با تو
کنند و تا چیزی همی فروشی بدوست من و جان من و برادر عزیز من

گفتن

گفتن با ایشان تقصیر مکن تا از تلطف و خوشروئی و مهربانی تو همهٔ خریداران
از تلبیس کردن شرم کنند و مقصود تو حاصل شود و چون چنان کنی بسیار
حریف باشی ناچار محسود دیگر پیشه‌وران و همکاران خود گردی و در بازار مشهور
تر گردی از سایر هم‌پیشگان خود اما عادت کن براستی گفتن خاصه بر خریده
و از بخل بر پرهیز و لاکن تصرف را کار بند و بر فروتر از خود بخشایش کن و بر آن
کسیکه برتر از تو باشد نیازمند باش و زبانگیر مباش و با زنان و کودکان
در معامله فزونی مکن و از غریبان و مفلسان بیشی مخواه و شرمگینی را که بیا
مکس باشد یاری کن و مستحق را نکو دار و با پادشاه خویش راستی کن
و لاکن بخدمت سلطان حریص مباش و با سپاهیان مخاطبه مکن و با
سوقیان سوقی باش ولی با سنگ و ترازوی راست و با عیال خود
دو دل و دو کیسه مباش و با انبازان خیانت مکن و هر صناعتی که کنی بدو
مرور کن از بهر آنکه عیبی و نقصی و اصلاحی در او باشد درست کنی و از بهر

کارشناس و کارنشناس کار یکسان کن و در پیشه وری متقی و پرهیزکار و
پارسا و پاکدین و پاکباز و پاک شلوار باش تا سخن الکاسب حبیب الله
در حق تو اطلاق شود و از بد معاملگی اجتناب کن و کم فروشی و گران
فروشی و گران جانی و ناپاکی و دروغگوئی و حیله سازی را در تراز و موقوف
کن تا که سخن کلب الیهود خیر من اهل السوق در حق تو گفته نشود که عاقبت کار تو
خسران دنیا و آخرت باشد که مکرر بتجربه رسیده که کاسبکه بنا راستی
و نادرستی و کم فروشی و گران فروشی و بی احتیاطی و خشک دستی
رفتار نماید عنقریب پایه را بر سر این کار گذاشته مفلس و بینوا گشته و در
آخرت نیز حساب حق الناس بر ذمه او باشد پس اگر چنانچه عاقل باشد
و از خدا غافل نباشد طریق دیانت و راستی را از دست نمیدهد و با خلق خدا
براستی و درستی سلوک و رفتار نماید و از خدا روزی طلبد و کسب و شغل را
مشغولی خود داند چنانکه حکایت کنند که جناب موسی علی نبینا و علیه السلام

در مناجات از قاضی الحاجات سؤال نمود که بار الها میخواهم
بدانم که با من چگونه سلوک مینمائی ندا در رسید که یا موسی آنچه تو
با بندگان من سلوک کنی ما نیز با تو چنان سلوک کنیم اگر با بندگان
من بطور راستی باشی ما نیز با تو بطور راستی باشیم و اگر با بندگان من با محبت
و نیکی باشی ما با تو چنانیم و اگر با بندگان ما با عداوت و خشم باشی
ما نیز با تو چنانیم پس با خلق خدا براستی باش تا رستگار گردی که خوش گفته اند
بیت اگر راستی کارت آراستی * مکن پیشه خود بجز راستی * و اگر
در پیشه وری دستگاهت باشد قرض دادن به بندگان خدا و فقرا و غربا
و ضعفا و مساکین را غنیمت بزرگ دان و این را نعمتی شمار و اگر بر فقیری وامی
دادی چون دانی که بی طاقتست و ندارد پیوسته مطالبه مکن
و نیکدل باش که خداوند عالم زیاده بر آن بتو خواهد داد و کار تو با
برکت گردد و در معامله هرگز سوگند بدروغ مخور و ربا نیز مکن

و نحت معامله مباش و هر پیشه وری که بر این جمله بود که من یاد کردم جوانمردترین
همه پیشه وران باشد و هر قومی را که بدان صناعت اندر که باشد در جوانمردی
طریقت است آنچه شرط القوم است از این است که گفتم اکنون اندر
این باب بازپسین تمامی شرط جوانمردی را بگوییم بحسب طاقت خویش

باب چهل و چهارم اندر آیین و شرط جوانمردی کردن بدان

ای پسر اگر چنانچه طریقهٔ جوانمردی ورزی اول بدان که جوانمردی چیست
و از چه خیزد پس بدانکه سه چیز است از صفات مردم که هیچ آدمی
نیابی که بر خود گواهی دهد که مرا این سه چیز نیست دانا و نادان بدین سه چیز
همه از حقتعالی خوشنودند و هر کرا که این سه چیز بود از خاصان خدای تعالی
باشد اول از این سه گانه خرد است دویم راستی سیم مردمی چون
بتحقیق بنگری بدعوی کردن خلق هیچکس بخرد و راستی و مردمی
دعوی بدروغ نمیکند زیرا که هیچکس نیست که بدین سه صفت متصف

نباشد

نباشد ولاکن کندی آلت و تیره کی راه اصل این از خلق و اآرد
که ایزد تعالی تن مردم را مجموعه ساخته است از علوی و سفلی تا
اگر از جزئی و کلی آنچه خواهد دریابد چنانکه در تن آدمی از طبایع و افلاک
و انجم و هیولی و عنصری و صورت و نفس و عقل که اینان هر یک
علیحده عالمی باشند بمراتب نه ترکیب و مردم مرکب و مجموعند
از این عالمها پس آفریدگار ما جل و علا این جمع را بند با قایم کرد و اثر اینها
بیکدیگر بسبب چنانکه در این جهان که پیر همی بینی در بند افلاک و طبایع که
طبیعت بجنس است از یکدیگر آمیخته اند اگرچه بجوهر مختلف شد چون آب
و آتش که بهمه صفت ضد یکدیگرند چنانکه در این مقام متنبی نظر کاتب در آمد
بیت لا تعجبن لاضداد ان اجتمعت ❖ الله یجمع بین الماء و النار ❖
پس خاک واسطه گشت میان آب و آتش بندی افتاد و خاک بخشکی
با آتش بگرمی با آب و آب بسردی با خاک بنرمی با هوا و هوا بنرمی با آب

وبگرمی باتش وآتش را بجوهر وجوهر را باثیر واثیر را بتابش نیر اعظم
اعنی آفتاب عالمتاب که پادشاه انجم وافلاکست وشمس را بجوهر ابیت
باهیولی بقبول او از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است
وهیولی را با نفس بند افتاد بفیض علوی ونفس را بالعقل بند افتاد
وهمچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع بماده وقوت بنماید از بندی که
براو بسته است تباه گردد وطبایع از فلک وفلک از هیولی وهیولی
از نفس ونفس از عقل هم براین قیاس میگیرند اندر تن آدمی هیچ تیرگی
وگرانی از طبایع گرد آید وصورت وچهره وحیات وقوت وحرکات
از فلک گرد آید وحواس جدانی از شنیدن ودیدن وبوئیدن وچشیدن پنجگانه
وبسائیدن از هیولی گرد آید وحواس روحانی چون یاد گرفتن وتفکر کردن
وخیال بستن وگفتن وتدبیر کردن از نفس گرد آید وهرچه در تن آدمی نیز لطیفتر
چیزی است که آنرا معدن پیدا نیست واشاره بجای او شوان کرد

چون

چون مردمی ودانش وکمال که مایهٔ آن عقلست وخرد از فیض عقل علوی آید
در تن پس تن بجان زنده است وجان بجرعهٔ آب ولقمهٔ نان وبنفس ونفس
بعقل وهر کرا زنده بینی از جان لابد است وهر کرا گویا بینی از از جان
نفس لابد است وهر کرا از نفس جویا بینی از عقل لابد است واین
باهمه آدمی موجود است چنانکه گفته شده است بیت مشو
زدعوت نفس شریر خود ایمن ❖ که گرگ می نبرد گله را بمهمانی ❖
ولاکن چون میان تن وجان بیماری حجاب شود از جان بتن مادتی
تمام نرسد یعنی جنبش وقوه وهر کرا میان نفس وجان گرانی وناشستی ودر
صورت حجاب شود از نفس بجان مادتی نرسد یعنی حواس پنجگانه تمام
وهر کرا میان نفس وعقل وجهل تیرگی وناشناسی حجاب شود مادتی
از عقل بنفس نرسد که اندیشه وتدبیر ومردمی وراستی است
پس بتحقیق هیچ جسدی بی خرد ومردمی نبود ولاکن چون فیض

علویرا منفذ روحانی بسته بود دعوی یابی ولاکن معنی نی پس
هیچکس نیست بدنیا که بمردمی دعوی نکند ولاکن انفیر زند تو جهد
کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بیمعنی نکنی و فیض علوی را منفذ بر
روحانی گشاده دار بتعلیم و تفهیم تا همه ترا معنی با دعوی بود بدانکه
حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد که ان صورت
تن و جان و حواس و معانی بود چون مردمی و گفته اند که تن صورت
جوانمردیست و جانش راستی و خورشش دانش و معانیش صفا
پس انصورت را بخشیدند بر خلق گروهی را تن رسید دیگر هیچ نه
و گروهی را تن و جان رسید دیگر هیچ نه و گروهی را تن و جان و حواس
رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی رسید اما آن گروهی
که نصیب ایشان تنها تن رسید آنقوم عیاران و سپاهیان و عوام الناس
که مردم انها را جوانمرد نام نهاده اند اما آن گروهی که ایشانرا تن
و جان

و جان رسید خداوندان شرف ظاهرند و فقرا و اهل تصوف
و زهد و ورع هستند که مردم ایشانرا اهل معرفت نام نهاده آند
اما آن گروهیکه ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا اند
که مردم ایشانرا اهل کمال و دانش و معرفت نام نهاده اند اما
آن گروهیکه ایشانرا تن و جان و حواس و معانی رسید ایشان
روحانیان و از جمیع آدمیان پیغمبران و اولیا و صدیقانند پس
آنقومیکه نصیب ایشان جوانمردی آمد اصل آن جوانمردی که بدین
گروه تعلق دارد سه چیز است و باید بتحقیق دانستن چنانکه گفته اند
سه چیز بود اول انکه هر چه بگوئی بکنی دویم انکه خلاف راستی نکنی سیم
انکه شکیب را کار بندی زیرا که هر صفتی که بجوانمردی تعلق پذیرد
این سه چیز است پس ای پسر اگر بر تو مشکل شود من این سه
صفت را بدین قوم و پایگاه و اندازه هر یک را پدید کنیم تا بدانی بدانکه

اصل جوانمردی

جوانمردی و عیاری انرا رسد که چند گونه هنر او را بود اوّل آنکه
دلیر و مردانه بود و بهر گونه کاری شکیبا و صادق الوعد و پاکدین
و پاک عورت و پاک دل و زبان دیگر یرا از بهر سود خود نخواهد و بر اسیران
دست نوازش بکشد و بیچارکانرا یاری کند و بدکارانرا از بدی
بازدارد و راست گو و راست شنو باشد و داد از تن خود بدهد
و بر آن سفره که نان و نمک خورد بد نکند و خیانت نورزد و نیکی را
بدی جزا ندهد و از معاشرت زنان ننگ دارد تا راحت بیند و چون
نیک بنگری بازگشت همه نیکیها بدین هنرها بسته است **حکایت**
گویند که جمعی از عیاران در کوهستانی باهم نشسته بودند مردی
برایشان درآمد سلام کرد و بنشست و گفت از شما ها سؤالی دارم
بشنوید و مرا جواب گوئید گفتند بگو گفت بگوئید ببینم که جوان
مردی چیست و فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی چیست

اگر عیاری بر رهگذری نشسته باشد و پس از زمانی مردی با
شمشیر برهنه بیاید بقصد کشتن آن مرد و از شما ها پرسد که فلانکس
ازینجا بگذشت یا نه جواب چه گوئید اگر گوئید که نگذشت دروغ گفته باشید
و اگر گوئید بگذشت غمز کرده باشید و این دو در طریق جوانمردی
نیست یکی از ایشان گفت که از آنجا که نشسته است قدمی فروتر
یا برتر نشیند و گوید تا من اینجا نشسته ام کسی را ندیده ام تا هم راست
گفته باشد و غمز نکرده باشد پس اگر این جوانمردی که از عیاران یاد
کردم از سپاهیان جوئی سپاهی را هم براین رسم بودن شرط است
که تمامتر سپاهی چون تمامتر عیاری بود و لاکن کریمی و مهمانداری
و حق شناسی و پاک جامگی در سپاهی باید که بیشتر بود امّا جوانمردی
بازاری هم اندر شرطست لاکن انرا در باب پیشه وری یاد
کردم حاجت بتکرار نباشد امّا آن گروه که ایشانرا در صورت

مردمی تن و جان رسید گفتم که خداوندان معرفت و دینند و فقیران
و اهل تصوف که مردم ایشانرا اهل معرفت و زهد و ورع میخوانند
و این قوم را جوانمردی پیش از همه کس است و راستی و حق ادب و از
ریا بری و خشمگین نشوند و پرده کس ندرند و فتویهای ناحق ندهند
و بر خلق سخت نگیرند و اگر بیچاره را در کاری سهوی و خطی افتد و
درمانش در نزد وی باشد بخیلی نکند و دین بدنیا نفروشند و زهد
خود را بر خلق عرضه نکنند و اگر کسی را تو بیخی کنند پنهان از خلق باشد
چه گفته اند که نصیحت بر ملا فضیحت باشد و هرگز نجویند کسی دلیری نکنند
و فتوی بد نندهند اگرچه بدانند که او مستوجب قتلست و واجب نکنند
که در تعصب مذهب کسیرا کافر خوانند که کفر خلاف دین است نه
خلاف مذهب و بر کتاب و علمی غریب انکار نکنند که نه هرچه او نداند
او کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکنند و از خدای نا امید نکنند که هر

ریحتن

فیصه

فیقه و متعبدیکه برین صفت بود هم مرد بود و هم جوانمرد اما ادب
و مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده استادان است
خاصه استاد ابو القاسم قشری اندر کتاب رسایل ادب
التصوف یاد کرده است و شیخ ابو الحسن مقدسی در بیان الصفات
و ابو منصور دمشقی اندر کتاب عظمة الله و علی وحیدی در کتاب
البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من تمامی این شرط
طریقت را یاد نتوانم کرد چنانکه ان مشایخ اندر کتابهای دیگر
یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب پند دادن است و بهروری
جستن و لاکن ای پسر شرط تنبیه بجای آرم تا اگر با این گروه
مجالست کنی نه تو بر ایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط
جوانمردی اینقوم را باز نمایم زیرا که هیچ طایفه چندان رنج
نرسد در زندگانی کردن بحق و حرمت که باین طایفه که خود را

کمتر از همه بنشنید و شنیدم اول کسیکه این طریقت را کشف نمود عزیز
نبی بود که بصفای باطن و مقام عالی مرتبه و پایگاه آن بدان جایگاه
رسید که جهودان او را الپسر خدا خواندند و شنیدم که اندر روزگار
حضرت رسول صلعم اصحاب صفه دوازده کس بودند همه مرقع پوش
که ترک خویش کرده بودند و هستی خویش را فراموش نموده در کنج
عزلت نشسته بودند و حضرت رسول صلعم با ایشان در خلوت می
نشست و ایشان را بسیار دوست میداشت چنانچه بدست مبارک
خود از برای ایشان آب و نان و غذا میبردند پس از این سبب کار
این طریقت و جوانمردی این قوم دشوارتر است از آن طوایف دیگر
و آداب جوانمردی اندرین کردن بر دو گونه است یکی خاصه در
ویشان اهل تصوف باشد و دیگری محبان ایشان را و ما نیز دو
گونه را یاد کنیم بدانکه تمامتر درویشی آنست که مادام مجرد باشد

که تجرد و یگانگی عین تصوفست چنانکه حکایت کنند که وقتی دو
صوفی باهم راه میرفتند و طی مسافت مینمودند و راه بادیه می
پیمودند یکی از آن دو پنج دینار زر همراه داشت و آن دیگری
مجرد بود و بی باک راه میرفت و هیچ همراهی طلب نمیکرد و بهر جا که
میرسید خواه امن و خواه ناامن نشستی و آسوده بخفتی و از کسی نیندیشیدی و آنکه پنج دینار زر همراه داشت با او موافقت همیکردی
لاکن دایم با خوف و بیم و اندیشه ناک بودی تا وقتی بر سر راهی رسیدند
جائی مخوف بود و محل دزدان آنمرد از بیم زر نیارست خوابیدن
و پیوسته با خود همی گفت چکنم او از این یار بگوش آن یار مجرد رسید
بیدار شد و ویرا گفت ای رفیق ترا چه افتاده که چندین چکنم چکنم میگوئی
گفت ای اخی با من پنج دینار زر است و این جای مخوف و محل
دزدانست و تو اینجا آسوده خفته و مرا یارای نشستن و رفتن و خفتن نمانده

صوفی مجرد گفت که آن پنج دینار زر را بمن ده تا چارهٔ این کار را
بکنم چون مرد زرها را بوی داد بگرفت و در چاه انداخت و گفت
حال از چه کنم حکیم رستی برو ایمن نشین و ایمن بخسب که مجرد را از
دزدان بیم نیست که گفته اند بیت الکس از دزد تبرسد که متاع دارد ع
عارفان جمع نکردند و پریشان نشوند پس بدانکه حقیقت تصوف
باجماع مشایخ سه چیز است تجرید و تسلیم و تصدیق چون نظر
بیکی داری از آفت جدا باشی و درویش باید که تسلیم را بکار دارد
چنانچه حق سبحانه و تعالی در کلام مجید خود یاد فرموده است
من عطاء الله بقلب سلیم و هرگز در حق خود و هیچ برادری مخالفت
نکند مگر در حق برادری که رشک برد که چرا برادر من بهتر است
از من و منیت را از سر بیرون کند و صاحب غرض را فرو گذارد
و نظر بصدق و تجرید کند و بچشم دوگانه در هیچ چیز نظر نکند و نظر

و نظر خلاف و پنداشت را بگسلد که عین حقیقت نفی دوگانگی است
و عین صدق نفی خلافست بدان ای پسر که اگر کسی بصدق پا در
در آب گذارد زیر پایش سخت شود و اگر کسی با تو در این باب از
کرامت اولیا سخن گوید و از طریق عقل دور باشد انکار مکن
که صدق را اثریست که از آنه بعقل و نه بتدبیر در دل خود جای
نتوان دادن مگر بعطای خدای عز و جل که ذالک فضل الله
یعطیه من یشاء و درویش آن بود که بهر چه بعین صدق نگرد
وحشت پیشه نکند و باطن و ظاهرش یکی باشد و لمحه دل از تفکر
توحید خالی نکند لاکن در اندیشه قدری آهسته گزینند تا در آتش
تفکر سوخته نگردد که خداوندان این تفکر را آتشی دیدند آب تسلی بعرت طریقت
و سماع بهر سالک بنیاد نهادند و گرنه از آتش تفکر سوخته بودند
و از آنکه تفکر توحید نبود سماع کردن محال بود که تیر کی بر سر فراید

که شیخ اخی زنگانی قدس سره سماع در آخر عمر را منع فرموده
که سماع البته و آب آنجا باید که آتش باشد که آب بر آب ریختن
تیرگی و خلل آورد و اگر در قومی پنجاه مرد بود یکی با آتش و چهل و نه با آب
بهر یکتن نتوان سماع خواستن اما اگر درویش بود و او را ادب باطنی
و معرفت روحانی نبود واجب کند او را اداب ظاهر داشتن
تا از این دو یک راه و یک صورت آراسته گردد پس درویش
باید که متعبد بود و پوشیده فتق ظاهر و باورع و پاکدین و پاک
جامه و با همه آلتهای سفر و حضر درویشان تمام چون عصا و سجاده
و مروحه و شانه و کوزهٔ طهارت و سوزن و استره و ناخن گیری
و کشکول و غیره و باید که از درزی و جامه شوئی ممتاز بود و بدین
دو چیز برادرانرا دریابد و خدمت کند و سفر دوست باشد زیرا که
شیخ فرماید بیت سفر مربی مرد است و استادهٔ جاه ✤ سفر طیب
نصیب

مرنصیبت و اوستاد هنر ✤ و تنها بسفر رود و آن جایگاه که رود مانع الخیری
نباشد یعنی کسی را از تقرب منع نکند و نخست پای فراز را از پای راست
بدر کند پس از پای چپ و میان بسته در میان قوم رود و آنجا نشیند
که زاویه او نهند و چون نشیند دستوری طلبد و بدستوری دو رکعت نماز
کند و هر وقت که بیرون رود و از در درآید بحاضرین سلام کند اما
بر صباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیک کند چنانکه حکیم سنائی علیه الرحمه
گفته است بیت مشو با کم از خود مصاحب که عاقل ✤ همه صحبت
بهتر از خود گزیند ✤ و اگر معامله بطامات ندارد سخن بطامات یاد نکند و در
منزل و جایگاه مردم دیر نپاید تا عزیز بود و در صحبت تشنم بکس نکند
و حرمت و ادب مردمان نیکو دارد که هر دو فریضه است بیت
بی ادبرا السماوات بقا منزل نیست ✤ در سماوات بقا منزل انسان ادبست ✤
و همه کار را بحکم و رضای جمع کند و اگر جمع بروی انکار کنند او انکار

جمع نکند و استغفار کند و غرامت آرد و بر خلق فلت خود را نجیب نکند
و از سر سجاده غایب کم باشد و بر سر سجاده مربع و متکا نشیند و پنهان
از قوم خرقه ندرد و چیزی نهان از قوم نخورد اگر همه یک بادام بوده باشد
که آنرا استی خوانند و نام چیزی را نجس نبرد مگر بنامیکه جمع برند و پیش
جمع بسیار سخن نگوید اگر خرقه نهند موافقت کند و همچنین در برداشتن
تا بتواند خرقه کسرا پاره نکند که در این دو کار شرطهاست که هر کس نشواند بجای
آوردن و آب بر دست یاران ریختن را غنیمت بزرگ داند و پای بر خرقه
و سجاده مردم ننهد و در وقتیکه سماع کنند یا خرقه پاره کنند با پیر محاذا
کند و بر نخیزد و رقص بیهوده نکند و در رقص کردن پشت بکسی نکند و چون
جامه پاره کند در وقت بیرون کند و خدمت پیر نهد و اگر کسی او را
بستاید یا نکوهش کند و یا چیزی پیش او نهد نگوید نخواهم بستاند و نزید
کند و بدو باز دهد پس اگر کار درویشی کند جامه بدوزد یا بشوید بدون اکراه

بدو باز دهد و اگر اکراهی از او بدرویشی رود کفارت کند و اگر راحتی رسد
زود شکر کند و انصاف از خود بدهد و از کسی نخواهد خاصه از درویشان
اصفهان که انصاف خواهند و خود ندهند و قوم خراسان نه خواهند
و نه دهند و قوم پارس هم خواهند و هم دهند شنیدم که صوفی کرئی از نخست
پارس ظاهر شد و درویش باید که در عنفوان جوانی رنج خود را گنج پندارد
که گفته اند **شعر** رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ ❖ گرد گله توتیای
چشم گرگ ❖ و در وقت پیری آهستگی گزیند و وقت نان خوردن
از سفره غایب نشود و قوم را منتظر نگذارد و پیش از جمع دست بنان
دراز نکند و دست نکشد الا باتفاق جمع و بسفره نگاه نکند و بی توجه
قسمت خود را بدیگری ایثار نکند و اگر بعلتی غذا خوردن نشواند پیش از
سفره نهادن عذر بخواهد و بر سر سفره متکلم نشود و اگر در روزه
سفره پیش آرند از روزه خبر نگوید و افطار کند و طهارت فی نمیر نکند

و پای با کفش بر سجاده ننهد و بر زمین ناپاک قدم نگذارد و شرط جوان
مردی و تصوف و درویشی این بود که گفتیم اما مرد راهی اگر پیاد و پیا
شرط محبت ایشان آن بود که بر طامات صوفیان منکر نباشد و بمثل
کفر ایشانرا ایمان شناسند و سر ایشانرا با کسی نگوید و کار ایشانرا پسندیده
کند و بر ناپسندیده کفارت کند و در پیش ایشان جامه پاک دارد و بحرمت
در جای خود نشیند و خرقه که در پیش او نهند بحرمت بردارد و بر سر نهند
و در پیش ایشان گذارد و خرقه که بر سر نقار افتد بدو مشغول نشود
و به پیر باز دهد و در میان صوفیان بسیار نگردد و اگر وقتی اتفاق افتد
بجای خود نشیند و هیچ نگوید و در میان صوفیان وکیل خدا باشد
چنانکه گوید که وقت نماز است و قوم را بنماز بدارد و گران جانی نکند
و ترش روی نباشد و اگر که غذای چرب و شیرین باید بصوفیان
قسمت دهد و همه قوم را از آن غذا بخوراند و در این معنی دو بیتی من گفته ام

لمؤلفه

لمؤلفه من صوفیم ای روی تو در خوبی فرد ❖ هر کس داند جوان و پیر و زن و مرد ❖
شهد است لب لعل تو از شیرینی ❖ این شهد بکام صوفیان باید کرد ❖
و تمام جوانمردی محبان ایشان اینست که گفتیم اما اگر گروهی که ایشانرا
صورت مردمی تن و جان و حواس رسید گفتیم پیغمبرانند که عبدی که این سه
صفت در اوست پیغمبر نیست مرسل یا وصی پیغمبر یا حکیم دانا زیرا که
هنر جسمانی و روحانی در او بود پیغمبر نیست دانا و حکیمیست کامل هنر
جسمانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش و کمال روحانیست
که متصف شده باشد بصفات الله و هستی خود را بالمره فراموش
کرده باشد و بهستی حقیقی ذات خداوندی پی برده باشد که گفته اند
التصوف بصفات الله که اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی
هایل و مهلک است از وی زایل شده باشد و بمقام وحدت که اعظم
مقاماتست رسیده باشد پس ای پسر جهد کن بهر صفت که باشی

پیش بین و جوانمردترین اهل روزگار باش و سه چیز را مادام بسته دار
چشم و زبان و دست از نادیدنی و ناگفتنی و ناکردنی و سه چیز را همواره
بر دوست و دشمن گشاده دار در سرای و سر سفره و بند کیسه
و بقدر طاقت دروغ مگوی و کسیکه بر جوانمردی تو معتقد است
اگر عزیزتر کسی از تو کشته باشد و قوی تر دشمنی ترا باشد چون نزد تو آید
و عذر آورد و بگناه خود معترف شود در کار او باید که بجان بکوشی
و هرگز بخیال انتقام گذشته مشغول نباشی که خیانت در طریق جوانمردی
روا نیست بدان ای پسر که اگر بیان جوانمردی کنم سخن دراز گردد
مختصر کنم بدانکه تمامت جوانمردی آنست که چیز خود را از آن
خویش دانی و چیز دیگری را از آن دیگری و طمع بمال دیگران مکن و اگر
چیزی داشته باشی دیگرانرا بهره ده و آنچه نهاده بر مدار
و اگر بجای خلق نیکوئی نتوانی کردن باری بدی هم مکن که آن هم تو عینست

ز نیکی

از نیکی بود که گفته اند بیت چشم نیکی ز که داریم بعهدیکه در او * گر کسی هیچ
نکند غایت احسان باشد * و صاحب این مقام دارای دنیا و آخرتست
بدان ای پسر که اندرین کتاب چند جا از قناعت سخن گفته ام باز هم
تکرار میکنم اگر خواهی که از خیال روزی مادام دلتنگ نباشی قانع باش
و همیشه فروتر از خود را نگر که حال او از حال تو پریشانتر باشد و حسود
مباش که از اصل غمناکی از حسد است بدان که پیوسته از تأثیر
کواکب و افلاک نیک و بد عالم بمردم میرسد و استاد من گفته است باید
مردم پیش تأثیرات فلک همواره گردن کشیده دارند و دهان گشاده
تا اگر از فلک ضعفی رسد بگردن گیرند و اگر لقمه رسد بدهان فرو برند
کما قال الله تبارک و تعالی فخذ ما آتیتک و کن من الشاکرین و هم
در اینمعنی گفته اند نظم در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست *
بر صراط المستقیم ای دل کسی اکاه نیست * چون باین طریق عادت کنی

هرگز تن آزاد تو بندهٔ کسی نشود طمع را خوار دار و به نیک و بد راضی
و متحمل شو بدان که همه بندهٔ یک خداوندیم و عزیز و خوار نشویم مگر از قناعت
و طمع چنانکه گفته اند عز من قنع و ذل من طمع و نیز گفته شده شعر

طمع را سر ببر گر مرد مردی ❁ طمع آرد بمردان روی زردی ❁

حکایت شنیدم که شیخ الشیوخ شبلی آن سر طریقت ارشاد
قدس سره در مسجدی رفت که نماز گذارد و اندکی بیاساید
در آن مسجد جمعی از کودکان بکتاب مشغول بودند و هنگام نان
خوردن ایشان بود پسر منعمی و پسر درویشی در آن میان بودند پسر
درویش نان خشک خالی داشت و پسر منعم نان و حلوائی بود
پسر درویش از پسر منعم قدری حلوا خواست پسر منعم گفت
اگر سگ من میشوی ترا حلوا دهم گفت بلی سگ توام گفت
صدای سگ کن کرد پس قدری از حلوای خود بوی داد

شبلی

شبلی از مشاهدهٔ اینحال بگریست و با خود گفت که اگر این طفل بنان
خشک خویش قانع می شد هرگز سگ او نمیگردید بدان
ای پسر که من اندرین چهل و چهار باب از هر معنی که میدانستم
با تو سخنی گفتم مگر در باب خردمندی که نتوانم گفت حکما عاقل
باش که عقل بحکم و کسب و تحصیل فراهم نیاید عطیه ایست از
جانب خدای تعالی و عقل دوگونه است یکی غریزی و یکی
مکتسب مکتسبی آنست که آنرا تعلیم و تفهیم کنند و از استاد و معلم
و اهل دانش بیاموزند و دیگری غریزیست که آن هدیه ایست
از خداوند تبارک و تعالی که ذالک فضل الله یعطیه من یشاء
و او را نتوان آموخت که گوهریست شریف از موهبت
الهی که اول ما خلق الله است و مایهٔ رستگاری و فلاح است
پس اگر از غریزی بهره مندی او را با مکتسبی یار کن تا نابغ زمان

و نادره دوران و آدمیان کردی از آنکه گفته اند آنرا که عقل
دادی چه ندادی و آنرا که عقل ندادی چه دادی و اگر
و اگر از عزیزی بهره نداری باری در کسب تقصیر مکن که اگر خرد
مندان نباشی از دانایان باشی که گفته اند آنرا که پدر نباشد
بهتر از مادر کسی نیست پس اگر خواهی که خردمند باشی
حکمت آموز که خرد بحکمت توان یافت و معرفت و شناسائی
بخرد و چنانکه از ارسطاطالیس پرسیدند که قوت خرد از چیست
قوت کفت از حکمت و معرفت و طاعت از خرد چون حکمت با
طاعت و معرفت یار شد افاضه فیض آن تا بخرد رساند
بدان ای پسر که از هر علمی و هر هنری که هر پیشه و صنعتی که
میدانستم از هر یک فصلی یاد کردم در چهل و چهار باب
و همیشه عادت من چنین بود که سخن حق و پند و نصیحت را از هیچکس
دریغ

دریغ نداشتم و شصت و سه سال عمر خود را بدین سیرت بسر آوردم
و اغاز این کتاب در سنه خمس و سبعین و اربع مائه بود سنه ۴۷۵ تمت
الکتاب المستطاب بعون الله الملک الوهاب فی یوم الخمیس بیست و سیم
شهر ذیقعده الحرام مطابق سنه تحاقوی ئیل خیریت دلیل سنه ۱۳۰۲
هزار و سیصد و دو از هجرت نبوی صل الله علیه و اله و سلم علی ید الحقیر
سراپا تقصیر اقل خانه زادان دولت جاوید مدت حیدرقلی جار
ابن بهادر ابن عباس شاه خدام استانه مبارکه سرکار حضرت
اقدس اسعد امجد والا ولیعهد کیوان مهد ابو النصر و المظفر السلطان
مظفر الدین میرزا روحنا فداه بجهت یادکار رسمت نگارش پذیرفت
استدعا از مطالعه کنندگان انکه هر گاه عیبی و لغزشی ببینند
باصلاح در آورند و بنظر رأفت ملاحظه فرموده چشم از معایب پوشیده دارند
غرض نقشیست کز ما باز ماند ❖ که هستی را نمی بینم بقائی ❖ والسلام

تاریخ در این کتاب چو بردیم پی

معشوقه نیک یاست و هر نفعی

گویند بعبارتی ده ما خوانیم

معشوقه بعبارتی دگر اوستی

تمام شد کتاب بعون الله الملک الوهاب و تمام آنکه شود که مقبول طبع ملوکانه حضرت اقدس اسعد امجد والا ولیعهد کیوان اجهد روحنا فداه گردد

۴۱۵